



دانشگاه صنعتی شریف
مرکز زبان‌ها و زبان‌شناسی

برگزیده متون نظم و نثر فارسی
(درس‌نامه آشنایی با ادبیات فارسی)

مریم سیدان

زمستان ۱۳۹۶

تاریخ بخارا

محمد بن جعفر نرشخی

ترجمه ابو نصر احمد بن محمد نصر القباوی، تلخیص محمد بن زفر بن عمر

داستان مقنع

مقنع مردی بود از اهل روستای مرو، از دیهی که آن را «کازه» خوانند. و نام او هاشم بن حکیم بود. و وی در اول گازرگری کردی، و بعد از آن به علم آموختن مشغول شدی و از هر جنسی علم به حاصل کرد، و مشعبدی و علم نیرنجات و طلسمات بیاموخت و شعبده نیک دانسته، دعوی نبوت نیز می کرد. و مهدی بن منصورش هلاک کرد در سنه صد و شصت و هفت از هجرت. و به غایت زیرک بود، و کتاب های بسیار از علم پیشینیان خوانده بود، و در جادویی به غایت استاد شده بود. و پدر او را حکیم نام بود، و سرهنگی بود از سرهنگان امیر خراسان به روزگار ابو جعفر دوانقی. و از بلخ بود، و او را مقنع بدان خوانده اند که سر و روی خویش پوشیده داشتی، از آنکه به غایت زشت بود و سرش کل بود، و یک چشمش کور بود، و پیوسته مقنعه سبز بر سر و روی خود داشتی. و این مقنع به روزگار ابومسلم ... سرهنگی بود از سرهنگان خراسان، و وزیر عبدالجبار ازدی شد. و وی دعوی نبوت کرد، و مدتی بر این بود. و ابو جعفر دوانقی او را کس فرستاد و از مرو به بغداد برد، و زندان کرد سال ها. از بعد آن، چون خلاص یافت به مرو باز آمد، و مردمان را گرد کرد، و گفت: «دانید که من کیستم؟» مردمان گفتند: «تو هاشم بن حکیمی.» گفت: «غلط کرده اید، من خدای شمایم، و خدای همه عالم.» خاکش بر دهان. و گفت: «من خود را به هر کدام نام خواهم خوانم.» و گفت: «من آنم که خود را به صورت آدم به خلق نمودم، و باز به صورت نوح، و باز به صورت ابراهیم، و باز به صورت موسی، و باز به صورت عیسی، و باز به صورت محمد مصطفی — صلی الله علیه و آله و سلم — و باز به صورت ابومسلم، و باز به این صورت که می بینید.»

مردمان گفتند: «دیگران دعوی پیغمبری کردند، تو دعوی خدایی می کنی.» گفت: «ایشان نفسانی بودند من روحانی ام، که اندر ایشان بودم، و مرا این قدرت هست که خود را به هر صورت که خواهم بنمایم.» و نامه ها نوشت به هر ولایتی، و به داعیان خویش داد. ... هنوز به مرو بود. و داعیان به هر جای بیرون کرد. و بسیار خلق را از راه دین بیرون برد.

و به مرو مردی بود از عرب نام او عبدالله بن عمرو، به وی بگروید، و دختر خود به وی داد به زنی. و این عبدالله از جیحون بگذشت و به نخشب و به کش آمد، و هر جای خلق را دعوت کردی به دین مقنع، علیه اللعنه. و خلق بسیار را از راه ببرد. و اندر کش و روستای کش بیشتر بودند. ... و از دیه های بخارا بسیار کافر شدند، و کفر آشکارا کردند. و این فتنه عظیم شد، و بلا بر مسلمانان سخت شد. کاروان ها می زدند، و دیه ها غارت می کردند، و بسیار خرابی می کردند.

... و سفیدجامگان بسیار شدند. و مسلمانان اندر کار ایشان عاجز شدند. و نفیر به بغداد رسید. و خلیفه مهدی بود اندر آن روزگار، تنگدل شد. و بسیار لشکرها فرستاد به حرب وی، و به آخر خود آمد به نشابور به دفع آن فتنه. و می ترسید و بیم آن بود که اسلام خراب شود، و دین مقنع همه جهان بگیرد. و مقنع ترکان را بخواند، و خون و مال مسلمانان بر ایشان

مباح گردانید. و از ترکستان لشکرهای بسیار به طمع غارت بیامدند، و ولایت‌ها غارت می‌کردند، و زنان و فرزندان مسلمانان اسیر می‌بردند و می‌کشتند؛ و به بخارا نخستین پدید آمدند. گروه سپید جامگان که از بیعت کرده مقنع بودند، به دیه‌ی رفتند ... و به شب به مسجد اندر آمدند و مؤذن را با پانزده تن بکشتند و همه اهل دیهه را بکشتند. و این در سال صدوپنجاه‌ونه بود. ... چون اهل دیهه را بکشتند، و خبر به شهر رسید، اهل بخارا جمع شدند، به نزدیک امیر رفتند، و گفتند هر آینه ما را با این سپیدجامگان حرب می‌باید کرد. ...

محمد بن جعفر آورده‌است که پنجاه هزار تن از لشکر مقنع از اهل ماوراءالنهر از ترک و غیره به در حصار مقنع جمع شدند و سجد و زاری کردند و از وی دیدار خواستند. هیچ جواب نیافتند. الحاح کردند و گفتند بازنگردیم تا دیدار خداوند خویش را نبینیم. غلامی بود او را حاجب نام. مقنع او را گفت: بگوی بندگان مرا — خاکش به دهان — که «موسی از من دیدار خواست، ننمودم که طاقت نداشت، و هر که بیند مرا طاقت ندارد، و در حال بمیرد.» ایشان تضرع و خواهش زیادت کردند، و گفتند «ما دیدار خواهیم. اگر بمیریم روا باشد.» وی ایشان را وعده کرد که فلان روز بیایید تا شما را دیدار نمایم. پس بفرمود تا آن زنان که با او در حصار بودند — صد زن بودند از دختران دهقانان سغد و کش و نخشب که با خود می‌داشت — و آن را عادت آن بود که هر کجا زنی با جمال بود، او را نشان دادندی، وی آن را بیاوردی، و با خود بداشتی، و در حصار با وی هیچ کس نبود مگر این زنان، و این غلام خاص. و آنچه حاجت ایشان بودی از خوردنی هر روز یکبار در حصار بگشادی و از بیرون سو و کیلی بودی آنچه بایستی آماده کردی، و غلام از وی بخواستی، و به حصار اندرآوردی و باز در حصار بر بستی تا به روز دیگر.

هیچ‌کس روی زشت او ندیدی؛ از آنکه مقنعه سبزی بر روی خویش داشتی. پس وی آن زنان را بفرمود تا هر زنی آئینه‌ای بگیرند و به بام حصار برآیند و برابر یکدیگر می‌دارند، بدان وقت که نور آفتاب به زمین افتاده بود، و جمله آئینه‌ها به دست گیرند و برابر دارند بی تفاوت. خلق جمع شده بودند. چون آفتاب بر آن آئینه‌ها بتافت، از شعاع آن آئینه‌ها، آن حوالی پر نور شد. آنگاه آن غلام را گفت: «بگوی مر بندگان مرا، که خدای روی خویش به شما می‌نماید، بنگرید.» چون بدیدند، همه جهان را پر نور دیدند، بترسیدند، و همه به یکبار سجد کردند و گفتند: «خداوندا، این قدرت و عظمت که دیدیم بس باشد، اگر زیادت از این بینیم زهره‌های ما بدرد.» و همچنان در سجد می‌بودند تا مقنع فرمود آن غلام را که «بگوی بندگان مرا تا سرها از سجد بردارند، که خدای شما از شما خشنود است، و گناهان شما را آمرزد.» آن قوم سر از سجد برداشتند، با ترس و بیم. آنگاه گفت: «همه ولایت‌ها بر شما مباح کردم، و هر که به من نگرود خون و مال و فرزندان او بر شما حلال است.» خاکش به دهان. و آن قوم از آنجا روی به غارت آوردند. و آن قوم بر دیگران فخر می‌کردند و می‌گفتند: «ما خدای را دیدیم.»

تاریخ بیهقی

ابوالفضل بیهقی

ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر رحمه الله علیه

امروز که من این قصه آغاز می‌کنم، در ذی‌الحجه سنهٔ خمسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابو شجاع فرخزاد بن ناصر دین الله، اطلال الله بقاؤه، و ازین قوم که من سخن خواهم راند، یک دو تن زنده‌اند، در گوشه‌ای افتاده و خواجه بوسهل زوزنی چند سال است تا گذشته شده است و به پاسخ آنکه از وی رفت گرفتار و ما را با آن کار نیست — هر چند مرا از وی برآید — به هیچ حال. چه عمر من به شست و پنج آمده و بر اثر وی می‌باید رفت و در تاریخی که می‌کنم سخن نرانم که آن به تعصبی و تریّدی کشد و خوانندگان این تصنیف گویند: شرم باد این پیر را. بلکه آن گویم، که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعنی نزنند.

این بوسهل مردی امامزاده و محتشم و فاضل و ادیب بود، اما شرارت و زعارتی در طبع وی مؤکد شد و با آن شرارت دلسوزی نداشت و همیشه چشم نهاده بودی تا پادشاهی بزرگ و جبار بر چاکری خشم‌گرفتی و آن چاکر را لت زدی و فرو گرفتی، این مرد از کرانه بجستی و فرصتی جستی و تضریب کردی و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که «فلان را من فرو گرفتم.» و اگر چنین کارها کرد، کیفر دید و چشید و خردمندان دانستندی که نه چنان است و سری می‌جنبانیدندی و پوشیده خنده می‌زدندی که «وی گزاف‌گوی است». جز استادم که او را فرو نتوانست برد، با این همه حیل که در باب وی ساخت. و از آن در باب وی به کام نتوانست رسید که قضای ایزد، عزّ و جلّ، با تضریب‌های وی موافقت و مساعدت نکرد. و دیگر که بونصر مردی بود عاقبت‌نگر، در روزگار امیر محمود، رضی الله عنه، بی‌آنکه مخدوم خود را خیانتی کرد، دل این سلطان مسعود را رحمه الله علیه، نگاه داشت، به همه چیزها که دانست، که تخت ملک پس از پدر او را خواهد بود. و حال حسنک دیگر بود، که بر هوای امیر محمد و نگاه‌داشت دل و فرمان محمود، این خداوندزاده را بیازرد و چیزها بکرد و گفت، که اکفاء آن را احتمال نکنند، تا به پادشاه چه رسد. ... چاکران و بندگان را با زبان نگاه باید داشت، با خداوندان. که محال است روباهان را با شیران چخیدن. و بوسهل با جاه و نعمت و مردمش در جنب امیر حسنک یک قطره آب بود از رودی — فضل جای دیگر نشیند — اما چون تعدّی‌ها رفت از وی — که پیش ازین درین تاریخ بیاوردم — یکی آن بود که عبدوس را گفت که: «امیرت را بگوی که من آنچه کنم، به فرمان خداوند خود می‌کنم، اگر وقتی تخت ملک به تو رسد، حسنک را بردار باید کرد.» لاجرم چون سلطان پادشاه شد این مرد بر مرکب چوبین نشست. و بوسهل و غیر بوسهل در این کیستند؟ که حسنک عاقبت تهور و تعدی خود کشید. ...

چون حسنک را از بست به هرات آوردند، بوسهل زوزنی او را به علی رایش، چاکر خویش، سپرد و رسید بدو، از انواع استخفاف، آنچه رسید، که چون بازجستی نبودی و کار و حال او را انتقام‌ها و تشفی‌ها رفت و بدان سبب مردمان زبان بر

بوسهل دراز کردند، که زده و افتاده را نتوان زد و انداخت. مرد آن مرد است که گفته‌اند: العفو عند القدرة بکار تواند آورد و قال الله عز ذكره قوله الحق: «الكاظمين الغيظ والعافين عن الناس والله يحب المحسنين».

و چون امیر مسعود، رضی الله عنه، از هرات قصد بلخ کرد و علی رایش حسنک را به بند می‌برد و استخفاف می‌کرد و تشقی و تعصب و انتقام می‌برد، هر چند می‌شنودم از علی — پوشیده وقتی مرا گفت — که «از هر چه بوسهل مثال داد از کردار زشت، در باب این مرد، از ده یکی کرده آمدی و بسیار محابا رفتی.» و به بلخ در ایستاد و در امیر می‌دمید که «ناچار حسنک را بردار باید کرد.» و امیر بس حلیم و کریم بود، جواب نگفتی. ... شنودم که امیر بوسهل را گفت: «حجتی و عذری باید، به کشتن این مرد را». بوسهل گفت: «حجت بزرگ‌تر از این که مرد قرمطی است و خلعت از مصریان است، تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت؟ و اکنون پیوسته از این می‌گوید و خداوند یاد دارد که به نشابور رسول خلیفه آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین باب بر چه جمله بود. فرمان خلیفه در این باب نگاه باید داشت.» امیر گفت: «تا درین باب بیندیشم».

پس از این، هم استاد حکایت کرد از عبدوس — که با بوسهل سخت بد بود — که چون بوسهل در این باب بسیار بگفت، یک روز خواجه احمد حسن را، چون از بار باز می‌گشت امیر گفت که: «خواجه تنها به طارم بنشیند، که سوی او پیغامی است، بر زبان عبدوس.» خواجه به طارم رفت و امیر، رضی الله عنه، مرا بخواند و گفت: «خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست، که به روزگار پدرم چند دردی در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد چه قصدها کرد، بزرگ، در روزگار برادرم. ولیکن بنرفتش و چون خدای عزوجل بدان آسانی تخت و ملک به ما داد اختیار آن است که عذر گناهکاران بپذیرم و به گذشته مشغول نشوم، اما در اعتقاد این مرد سخن می‌گویند، بدان که خلعت مصریان بستد، به‌رغم خلیفه، و امیرالمؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگسست و می‌گویند که: رسول را که بنشابور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده، پیغام داده بود که: حسنک قرمطی است، وی را بر دار باید کرد و ما این بنشابور شنیده بودیم و نیکو یاد نیست. خواجه اندر این چه بیند و چه گوید؟» چون پیغام بگزاردم خواجه دیری اندیشید، پس مرا گفت: «بوسهل زوزنی را با حسنک چه افتاده است، که چنین مبالغتها در خون ریختن او کرده است؟». گفتم: «نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده‌ام که: یک روز بر سرای حسنک شده بود، به روزگار وزارتش، پیاده و به درآعه، پرده‌داری بر وی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته». گفت، «ای سبحان الله، این مقدار شقر را از چه در دل باید داشت؟» پس گفت: «خداوند را بگوی که: در آن وقت، که من به قلعه کالنجر بودم، بازداشته و قصد جان من می‌کردند و خدای عزوجل نگاه داشت، نذرهای کردم و سوگندان خوردم که در خون کس، حق و ناحق، سخن نگویم و بدان وقت که حسنک از حج به بلخ آمد و ما قصد ماوراءالنهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن بغزنین، ما را بنشانند و معلوم نه که در باب حسنک چه رفت و امیر ماضی بر خلیفه سخن بر چه روی گفت و بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد از وی باز باید رسید و امیر خداوند پادشاهی است، آنچه فرمودنی است بفرماید، که اگر بر وی قرمطی درست گردد، در خون وی سخن نگویم. بدان که وی را در این مالش که امروز منم مرادی بوده است و پوست باز کرده بدان گفتم که وی را در باب من سخن گفته نیاید، که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است نصیحت از سلطان بازنگیرم که خیانت کرده باشم، تا خون وی و هیچ کس

بنریزد، البته که خون ریختن کاری بازی نیست». چون این جواب باز بردم، سخت دیر اندیشید. پس گفت: «خواجه را بگوی: آنچه واجب باشد فرموده آید». خواجه برخاست و سوی دیوان رفت و در راه مرا گفت که «عبدوس، تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حسنگ ریخته نیاید، که زشت نامی تولد گردد.» گفتم: «فرمانبردارم.» و باز گشتم و با سلطان بگفتم. قضا در کمین بود، کار خویش می‌کرد. و پس ازین مجلسی کرد با استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت که «امیر پرسید مرا از حدیث حسنگ و پس از آن حدیث خلیفه و گفت چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت ستدن از مصریان؟ من در ایستادم و حال حسنگ و رفتن به حج، تا آنگاه که از مدینه به وادی القری بازگشت، بر سر راه شام و خلعت مصری بگرفت و ضرورت را ستدن و از موصل راه گردانیدن و به بغداد باز نشدن و خلیفه را به دل آمدن که مگر امیرمحمود فرموده است، همه به تمامی شرح کردم. امیر گفت: «پس از حسنگ در این باب چه گناه بوده است؟ که اگر راه بادیه آمدی در خون آن همه خلق شدی.» گفتم: «چنین بود ولیکن خلیفه را چند گونه صورت کردند تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حسنگ را قرمطی خواند و درین معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است و امیرماضی، چنان که لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت: "بدین خلیفه خرف شده نباید نشست که: من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده‌ام در همه جهان و قرمطی می‌جویم و آنچه یافته آمد و درست گردد بر دار می‌کشند و اگر مرا درست شدی که حسنگ قرمطی است، خبر به امیرالمؤمنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده‌ام و با فرزندان و برادران من برابر است و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم." هر چند آن سخن پادشاهانه نبود، به دیوان آمدم و چنان نبشتم، نبشته‌ای که بندگان به خداوندان نویسند و آخر پس از آمد و شد بر آن قرار گرفت که آن خلعت، که حسنگ استده بود و آن طرایف، که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند، آن مصریان، با رسول ببغداد فرستد، تا بسوزند. و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که: "آن خلعت و طرایف به کدام موضع سوختند؟" که امیر را نیک درد آمده بود که حسنگ را قرمطی خوانده بود، خلیفه، و با آن وحشت و تعصب خلیفه زیادت می‌گشت، اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آنچه رفته است به تمامی باز نمود.» گفت: «بدانستم».

پس از این مجلس نیز بوسهل البته فرو نایستاد از کار، روز سه‌شنبه بیست‌وهفتم صفر، چون بار بگسست، امیر خواجه را گفت: «به طارم باید نشست، که حسنگ را آنجا خواهند آورد، با قضا و مزگیان، تا آنچه خریده آمده است، جمله به نام ما قباله نوشته شود و گواه گیرد، بر خویشتن.» خواجه گفت: «چنین کنم.» و به طارم رفت و جمله خواجه‌شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه ابوالقاسم کثیر، هر چند معزول بود، اما جاهی و جلالی عظیم داشت و بوسهل زوزنی و بوسهل حمدوی، همه آنجای آمدند و امیر دانشمند نبیه و حاکم لشکر را، نصر خلف، آنجا فرستاد. و قضا بلخ و اشراف و علما و فقها و مُعَدَّلان و مزگیان و کسانی که نامدار و فراروی بودند، همه آنجا حاضر بودند و بنشسته. چون این کوکبه راست شد — من که بوالفضل و قومی بیرون طارم، به دکان‌ها بودیم، نشسته در انتظار حسنگ — یک ساعت بود. حسنگ پیدا آمد بی‌بند، جبه‌ای داشت حبری، رنگ با سیاه می‌زد، خَلَقِ گونه، دَرَّاعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده، زیر دستار پوشیده کرده، اندک مایه پیدا می‌بود و والی حرس با وی و علی رایش و بسیار پیاده، از هر دستی. و وی را به طارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماندند. پس بیرون آوردند و به حرس باز

بردند و بر اثر وی قضا و فقها بیرون آمدند. این مقدار شنودم که دو تن با یک دیگر می گفتند که: «خواجه بوسهل را، برین که آورد که آب خویش ببرد.»

بر اثر، خواجه احمد، بیرون آمد، با اعیان و به خانه خویش باز شد و نصر خلف دوست من بود، از وی پرسیدم که: «چه رفت؟» گفت که

«چون حسنک بیامد، خواجه بر پای خاست و بوسهل زوزنی بر خشم خود طاققت نداشت، برخاست، نه تمام و بر خویشتن می ژکید. خواجه احمد او را گفت که "در همه کارها ناتمامی". وی نیک از جای بشد و خواجه امیر حسنک را هر چند خواست که پیش وی بنشیند، نگذاشت. و بر دست راست من و دست راست خواجه ابوالقاسم کثیر و بونصر مشکان بنشاند، هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود، اما حرمتش سخت بزرگ بود. و بوسهل بر دست چپ خواجه، از این نیز سخت تر بتابید. خواجه بزرگ روی به حسنک کرد و گفت: "خواجه چون می باشد و روزگار چگونه می گذراند؟" گفت: "جای شکرست." خواجه گفت: "دل شکسته نباید داشت، که چنین حال ها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود، به هر چه خداوند فرماید، که تا جان در تن است امید صد هزار راحت است و فرح است." بوسهل را طاققت برسید، گفت که "خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی، که بر دار خواهند کرد به فرمان امیرالمؤمنین، چنین گفتن؟" خواجه به خشم در بوسهل نگریست. حسنک گفت: "سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده است، از آلت و حشمت و نعمت، جهانیان دانند. جهان خوردم و کارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است. اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت، که بر دار کشند یا جز دار. که بزرگ تر از حسین علی نیم. این خواجه، که مرا این می گوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است، اما حدیث قرمطی، به از این باید، که او را باز داشتند بدین تهمت، نه مرا و این معروف است. من چنین چیزها ندانم." بوسهل را صفرا بجنیید و بانگ برداشت و فرا دشنام خواست شد، خواجه بانگ برو زد و گفت: "این مجلس سلطان را، که اینجا نشسته ایم، هیچ حرمت نیست؟ ما کاری را اینجا گرد شده ایم. چون از این فارغ شویم، این مرد پنج شش ماه است تا در دست شماسست، هر چه خواهی بکن." بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله نبشته بودند، همه اسباب و ضیاع حسنک را، به جمله از جهت سلطان و یک یک ضیاع را نام بر وی خواندند و وی اقرار کرد، به فروختن آن به طوع و رغبت. و آن سیم که معین کرده بودند بستد و آن کسان گواهی نبشتند و حاکم سجل کرد، در مجلس و دیگر قضا نیز، علی الرسم فی امثالها. چون از این فارغ شدند، حسنک را گفتند: «باز باید گشت.» و وی روی به خواجه کرد و گفت: «زندگانی خواجه بزرگ دراز باد! به روزگار سلطان محمود، به فرمان وی، در باب خواجه ژاژ می خوانیدم، که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره داشتیم؟ وزارت مرا دادند و نه جای من بود و به باب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتیم.» پس گفت: «من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت هستم، که خداوند فرماید و لیکن خداوند کریم است، مرا فرو نگذارد و دل از جان برداشته ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت و خواجه مرا بخل کند.» و بگریست. و حاضران را بر وی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بخلی. و چنین نومید نباید بود، که بهبود ممکن باشد و من اندیشیدم و پذیرفتم و از خدای عز و جل، اگر قضائی است بر سر وی، قوم او را تیمار دارم.» پس حسنک برخاست و خواجه و قوم برخاستند و چون همه بازگشتند و برفتند، خواجه بوسهل را بسیار

ملامت کرد و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: «بر صفرای خویش برنیامدم.» و این مجلس را حاکم لشکر و فقیه نبیه به امیر رسانیدند و امیر بوسهل را بخواند و نیک بمالید که: «گرفتم که بر خون این مرد تشنه‌ای. مجلس وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت.» بوسهل گفت: «از آن ناخویشتن‌شناسی که وی با خداوند در هرات کرد، در روزگار امیر محمود، یاد کردم؛ خویشتن را نگاه نتوانستم داشت و بیش چنین سهوی نیفتد.»

و از خواجه عمید عبدالرزاق شنودم که: «این شب که دیگر روز حسنگ را بر دار کردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد، نماز خفتن. پدرم گفت: «چرا آمده‌ای؟». گفت: «نخواهم رفت، تا آنگاه که خداوند نخسپد، که نباید رقعۀ‌ای نویسد، در باب حسنگ، به شفاعت» پدرم گفت: «بنوشتمی، اما شما تباه کرده‌اید. و سخت ناخوب است. و به جایگاه رفت.»

و آن روز و آن شب، تدبیر بر دار کردن حسنگ پیش گرفتند و دو مرد پیک راست کردند، با جامۀ پیکان، که از بغداد آمده‌اند و نامۀ خلیفه آورده، که حسنگ قرمطی را بر دار باید کرد و به سنگ بباید کشت، تا بار دیگر بر رغم خلفا هیچ کس خلعت مصری نپوشد و حاجیان را در آن دیار نبرد. و چون کارها به‌ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه، دو روز مانده از صفر، امیر مسعود برنشست و قصد شکار کرد و نشاط سه‌روزه، با ندیمان و خاصگان و مطربان. و در شهر، خلیفۀ شهر را فرمود، داری زدن بر کنار مُصلّای بلخ، فرودِ شارستان و خلق روی آنجا نهاده بود و بوسهل زوزنی برنشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالایی ایستاد. و سواران رفته بودند، با پیادگان، تا حسنگ را بیارند. چون از کرانِ بازار عاشقان درآوردند و به میان شارستان رسید و میکائیل بدانجای اسب بداشته بود، پذیرۀ وی آمده و وی را مؤاجر خواند و دشنام‌های زشت داد. حسنگ در وی ننگریست و هیچ جواب نداد. عامۀ مردم او را لعنت کردند، بدین حرکت ناشیرین که کرد و از آن زشت‌ها که بر زبان راند. و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند. و پس از حسنگ این میکائیل، که خواهر ایاز را بزنی کرده بود، بسیار بلاها دید و محنت‌ها کشید و امروز بر جای است و به عبادت و قرآن خواندن مشغول شده است؛ چون دوستی زشت کند چه چاره از باز گفتن؟

و حسنگ را به پای دار آوردند. نعوذ بالله من قضاء السوء. و دو پیک را ایستادانیده بودند، که از بغداد آمده‌اند و قرآن‌خوانان قرآن می‌خواندند. حسنگ را فرمودند که: «جامه بیرون کش.» وی دست اندر زیر کرد و اِزاربند استوار کرد و پایچه‌های ازار ببست و جَبّه و پیراهن بکشید و دور انداخت با دستار. و برهنه با ازار بایستاد و دست‌ها در هم زده، تنی چون سیم سپید و روئی چون صد هزار نگار. و همه خلق به درد می‌گریستند. خودی روی پوش آهنی بیاوردند، عمدۀ تنگ؛ چنان‌که روی و سرش را نپوشیدی و آواز دادند که: «سر و رویش را بپوشند، تا از سنگ تباه نشود، که سرش را به بغداد خواهیم فرستاد، نزدیک خلیفه.» و حسنگ را همچنان می‌داشتند و او لب می‌جنبانید و چیزی می‌خواند؛ تا خودی فراخ‌تر آوردند. و در این میان، احمد جامه‌دار بیامد، سوار و روی به حسنگ کرد و پیغامی گفت که «خداوند سلطان می‌گوید: این آرزوی توست، که خواسته بودی، که چون پادشاه شوی ما را بر دار کنی، ما بر تو رحمت می‌خواستیم کرد، اما امیرالمؤمنین نبشته است که تو قرمطی شده‌ای و به فرمان او بر دار می‌کنند.» حسنگ البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن، خود فراخ‌تر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که: «بدو.» دم نزد و از ایشان نیندیشید و هر کس گفتند که: «شرم ندارید، مردی را که می‌کشید و به دَو به دار برید؟» و خواست که شوری بزرگ

به پای شود. سواران سوی عامه تاختند و آن شور بنشانند و حسنک را سوی دار بردند و به جایگاه رسانیدند. بر مرکبی که هرگز ننشسته بود نشانیدند. و جلادش استوار بیست و رسن‌ها فرود آورد و آواز دادند که: «سنگ زنید.» هیچ‌کس دست به سنگ نمی‌کرد و همه زار می‌گریستند، خاصه نشاپوریان. پس مشتی رند را زر دادند که سنگ زنند و مرد خود مرده بود، که جلادش رسن به گلو افکنده بود و خبه کرده.

این است حسنک و روزگارش. و گفتارش، رحمه الله علیه، این بود که گفتی «مرا دعای نشاپوریان بسازد.» و ساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان به‌غصب بستند، نه زمین ماند بدو و نه آب. و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت، هیچ سودش نداشت. او رفت و آن قوم که این مکر ساخته بودند، نیز برفتند. رحمه الله علیهم. و این افسانه‌ای است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاوحت از بهر حطام دنیا به یک سوی نهادند. احمق مردا که دل درین جهان بنددا! که نعمتی بدهد و زشت باز ستاند....

چون ازین فارغ شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند. و حسنک تنها ماند، چنان‌که تنها آمده بود از شکم مادر.

و پس از آن شنیدم، از ابوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل که:

یک روز شراب می‌خورد و با وی بودم؛ مجلسی نیکو آراسته و غلامان و ماهرویای بسیار ایستاده و مطربان همه خوش‌آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنک، پنهان از ما، آورده بودند و بداشته، در طبقی، با مگبه، پس گفت: «نوباوه‌ای آورده‌اند، از آن بخوریم». همگان گفتند: «بخوریم». گفت: «بیارید». آن طبق بی‌آوردند و از دور مگبه برداشتند. چون سر حسنک را دیدیم همگان متحیر شدیم. و من از حال بشدم. و بوسهل زوزنی بخندید و به‌اتفاق شراب در دست داشت، به بوستان ریخت و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم. گفت: «ای ابوالحسن، تو مردی مرغ‌دلی، سر دشمنان چنین باید.» و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حیث و لعنت کردند.

و آن روز که حسنک را بر دار کردند، استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک و اندیشمند بود، چنان‌که به‌هیچ وقت او را چنان ندیده بودم و می‌گفت: «چه امید ماند؟» و خواجه احمد حسن هم بر این حال بود و به دیوان نشست و حسنک قریب هفت سال بر دار بماند، چنان‌که پای‌هایش همه فروتراشیده و خشک شد، چنان‌که اثری نماند؛ تا به دستوری فرود گرفتند و دفن کردند، چنان‌که کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست.

و مادر حسنک زنی بود سخت جگر‌آور. چنان شنیدم که دو سه ماه از او این حدیث پنهان داشتند. و چون بشنید جزعی نکرد، چنان‌که زنان کنند، بلکه بگریست به درد، چنان‌که حاضران از درد وی خون گریستند. پس گفت: «بزرگا، مردا، که این پسر بود، که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان.» و ماتم پسر سخت نیکو بداشت و هر خردمند که این بشنید، بپسندید و جای آن بود.

و یکی از شعرای نشاپور این مرثیه بگفت اندر مرگ وی، و بدین جای یاد کرده شد:

ببرید سرش را که سران را سر بود

آرایش ملک و دهر را افسر بود

گر قرمطی و جهود یا کافر بود

از تخت به دار بر شدن منکر بود.

سیرالملوک (سیاست‌نامه)

خواجه نظام‌الملک طوسی

حکایت ملک عادل

مگر سپهسالاری بود نوشروان عادل را، و او والی آذربایگان بود. در همه مملکت او هیچ امیری و سپهسالاری از او توانگرتر و با نعمت‌تر نبود، و هیچ‌کس را آن آلت و عدت و خیل و تجمل نبود که او را. مگر او را آرزو چنان افتاد در آن شهر که می‌نشست که بر حوالی آن شهر نشست‌گاهی و باغی سازد، و در آن بقعت، پاره‌ای زمین بود از آن پیرزنی، بدان مقدار که دخل آن هرسال چندان بودی که حصه پادشاه بدادی و برزیگر نصیب خویش برداشتی، و چندان بماندی که این پیرزن را سال تاسال هرروز چهار تا نان رسیدی جوآمیز؛ نانی به نان خورش دادی، و نانی به روغن چراغ، و یک نان به چاشت خوردی، و دیگری به شام. و جامه به ترحم مردمان کردند. و هرگز از خانه بیرون نیامدی، و در نهفت‌ونیاز روزگار می‌گذاشتی.

مگر این سپهسالار را آن پاره زمین او درخورد بود که در جمله باغ و سرای گیرد. کس به گندپیر فرستاد که «این پاره زمین بفروش؛ که مرا درخورد است.» گندپیر گفت که: «نفروشم؛ که مرا درخوردتر است؛ که مرا در همه جهان این‌قدر زمین است و قوت من است. کس قوت خویش نفروشد.» گفت: «من بها بدهم و یا عوضش زمینی دیگر بدهم که همچند آن دخل باشد.» گندپیر گفت: «این زمین من حلال است، از پدر و مادر میراث دارم، و آبخورش نزدیک است، و همسایگان موافقاند و مرا آزم دارند. آن زمین که تو مرا دهی این چند معنی در او نباشد. اگر خواهی دست از این زمین بدار.» این سپهسالار گوش به سخن پیرزن نکرد و به ظلم، زمین او را بگرفت و دیوار باغ گرد او درکشید. گندپیر درماند و کارش به ضرورت رسید. بدان راضی شد که بهاش بدهد، یا عوض. خویشتن را پیش او افکند و گفت: «بها بده، یا عوض.» در گوش نگرفت و در او ننگریست، و او را به چیز نداشت. گندپیر نومید از پیش او بیرون آمد، و نیز او را در سرای خود نگذاشت. و هرگاه که این سپاه‌سالار برنشستی و به تماشا و شکار شدی، گندپیر بر راه او بنشستی. چون او فراز رسیدی، بانگ برداشتی و بهای زمین خواستی، هیچ جوابش ندادی و از او درگذشتی. و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش بگفتی، گفتندی: «آری، بگوییم.» و هیچ‌کس با او نگفتی. و بر این حدیث دو سال برآمد.

گندپیر سخت اندرماند، و هیچ انصاف نیافت. طمع از وی ببرید، و با خود گفت: «آهن سرد می‌کوبم. خدای، تعالی، زیر هر دستی، دستی آفریده است. آخر این با همه جباری، چاکر و بنده نوشروان عادل است. تدبیر من آن است که رنج بر تن نهیم، و از اینجا به مداین روم و خویشتن پیش نوشروان افکنم و حال خویش معلوم او گردانم. باشد که انصاف خویش از او بیابم.» پس با هیچ‌کس از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و به رنج و دشواری از آذربایگان به مداین شد. و چون در و درگاه نوشروان بدید، با خویشتن گفت: «مرا کی بگذارند که من در اینجا روم؟ آن‌که والی آذربایگان است و چاکر این است، مرا در سرای او نمی‌گذاشتند؛ پس این‌که خداوند جهان است، کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را توانم دید؟ تدبیر

آن است که هم در این نزدیکی جایگاهی به دست آرم و پوشیده می‌دارم، باشد که در صحرا خویشتن پیش او افکنم، و حال و قصه خویش بر او عرضه کنم.»

قضا را، آن سپهسالار که زمین او سته بود، به درگاه آمد. ملک نوشروان عزم شکار کرد. [گندپیر خبر یافت که ملک به فلان شکارگاه به شکار خواهد شد به فلان روز]. گندپیر برخاست، پیرسان پیرسان به سختی و دشواری بدان شکارگاه شد و پس خاشاکی بنشست، و آن شب بخت. دیگرروز نوشروان در رسید، و بزرگان لشکر همه درگذشتند و به شکار کردن مشغول شدند؛ چنان که نوشروان با سلاح‌داری بماند و در شکارگاه می‌راند. گندپیر چون ملک را تنها یافت، از پس خاربن برخاست و پیش ملک دوید و قصه برداشت و گفت: «ای ملک، اگر جهان داری، داد این پیرزن ضعیف بده و قصه او را بخوان و حال او را بدان.» نوشروان چون گندپیر را بدید و سخن او بشنید، دانست که تا او را سخت ضرورت نبود، به شکارگاه نیامدی. اسب سوی او راند، و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید. آب در دیده نوشروان بگردید. گندپیر را گفت: «هیچ دل مشغول مدار. تا اکنون کار تو را افتاده بود، اکنون که معلوم ما گشت تو فارغ شدی، کاری است که ما را افتاده است. مراد تو حاصل کنم، آنگاه تو را با شهر تو فرستم. روزی چند اینجا برآسای که از راهی دور آمده‌ای.» از پس نگرست، فراشی را دید از آن خویش که بر استری موکبی نشسته بود و همی آمد. او را گفت: «فرود آی و این زن را بر استر نشان و به دیهی بر، و به ده مهتر سپار، و خود باز آی. چون از شکار بازگردیم، او را از آن ده به شهر بر و به خانه خویش می‌دار و هرروز دو من نان و یک من گوشت، و هر ماه پنج دینار زر از خزانه ما بدو می‌رسان، تا آن روز که ما او را از تو طلب کنیم.» پس فراش همچنین کرد.

و چون ملک نوشروان از شکار بازگشت، همه روز می‌اندیشید که چگونه چاره کند که این حال به درستی چنین هست که گندپیر نموده است؛ چنان که هیچ کس را از بزرگان معلوم نباشد. پس نیمروزی، به وقت قیلوله، خلق همه خفته بودند و سرای خالی بود، خادمی را فرمود که «به فلان وثاق رو، و فلان غلام را بیار.» خادم برفت و آن غلام را بیاورد. ملک گفت: «ای غلام، دانی که مرا غلامان شایسته فراوان اند. از همه تو را برگزیدم و اعتمادکاری بر تو کرده‌ام. باید که نفقاتی از خزینه بستانی و به آذربایگان روی و [به] فلان شهر و فلان محلت فروایی و بیست روز آنجا مقام کنی، و بدان مردمان چنان نمایی که من به طلب غلامی گریخته آمده‌ام؛ و پس با هرگونه مردم خاست و نشست کنی و با ایشان درآمیزی، و در میان سخن، به مستی و هشیاری، از هر کس بپرسی که در این محلت شما زنی [پیر] بود، فلان نام، کجا شد؟ از او نشانی نمی‌دهند، و آن پاره زمین که داشت چه کرد؟ بشنو تا هر کسی چه گویند، و نیک یاد گیر و مرا از درستی آن حال خبر بازآور. تو را بدین کار می‌فرستم؛ ولیکن تو را در بارگاه، فردا پیش خود خوانم و به آواز بلند، چنان که همه می‌شنوند، بگویم: برو، از خزینه نفقات بستان، و از اینجا به آذربایگان رو و به هر شهری و ناحیتی که رسی ببین و بپرس، تا حال غله‌ها و میوه‌ها امسال چگونه است. جایی آفت سماوی رسیده است، یا نه؛ و همچنین احوال مراعی و شکارگاه‌ها ببین و بپرس. چنان که یایی به زودی بازگرد و مرا معلوم کن، تا هیچ کس نداند که من تو را به چه کار می‌فرستم.» غلام گفت: «فرمانبردارم.»

نوشروان دیگرروز چنین کرد، و غلام برفت و بدان شهر شد و بیست روز آنجا مقام کرد، و با هرکسی که می‌نشست احوال پیرزن می‌پرسید. همه همین گفتند که «این زن، پیرزنی مستور و اصیل‌زاده بود، و ما او را به شوی و نعمت و فرزندان

دیده بودیم. شوی و فرزندانش همه بمردند و نعمتش بیالود، و او مانده بود و پاره‌ای زمین داشت، به برزگری داده بود تا می‌کشت، و آنچه از آن زمین به‌حاصل آمدی، چندان بودی که چون حصّه پادشاه و قسط برزگری بدادی، نصیب او چندان بماندی که تا وقت ارتفاع دیگر، هر روز چهار تا نان رزق او بودی: یکی به نان‌خورش دادی، و یکی به روغن چراغ، و یکی به چاشت و دیگری به شام بخوردی. مگر والی را مراد چنان افتاد که منظری و باغی سازد. زمین او را به‌زور بگرفت و در جمله باغ پیوست، نه بها داد و نه عوض؛ و سالی دو این پیرزن بر درِ سرای او می‌شد و بانگ همی‌داشت و بها می‌خواست، کس گوش بدو نکرد. و اکنون مدّتی است تا کس، او را در این شهر نمی‌بیند. ندانیم تا کجا رفت، مرده است یا زنده.»

غلام بازگشت و به درگاه بازآمد. نوشروان عادل بار داده بود. غلام پیش رفت و خدمت کرد. نوشروان گفت: «بگوی تا چون یافتی؟» گفت: «به دولت خداوند، امسال به همه‌جایی غله‌ها نیک است و هیچ آفت نرسیده است، و مرغزارها خرم است و شکارگاه‌ها آبادان.» نوشروان گفت: «الحمدلله، خوش خبری است.» چون بار گسسته شد و سرای از بیگانه خالی ماند، غلام را فرمود خواندن و احوال بررسید. غلام بر آن جملت که شنیده بود، بازراند. نوشروان را حقیقت شد که هرچه گندپیر گفته بود همه راست بود. آن روز و آن شب او را از اندیشه و تغاین خواب نبرد. دیگرروز، پگاه، حاجب بزرگ را پیش خواند و فرمود که «چون بزرگان درآمدن گیرند، چون فلان درآید، او را در دهلیز بنشان تا بگویم که چه باید کرد.»

چون بزرگان و موبدان به بارگاه حاضر شدند، نوشروان بیرون آمد و بار داد. زمانی بود. روی به بزرگان و موبدان کرد و گفت: «سخنی از شما بپرسم. چنان‌که دانید از روی قیاس تخمیناً، به‌راستی، بگویید.» گفتند: «فرمانبرداریم.» گفت: «این فلان را که امیر آذربایگان است، چه مایه دستگاه باشد از زر نقد؟» گفتند: «یک‌دو بار هزارهزار دینار دارد که او را بدان حاجت نیست، بیکار نهاده.» گفت: «مجلس و متاع تا چه حد باشد؟» گفتند: «پانصد هزار [دینار] سیمینه و زرینه دارد.» گفت: «از جواهر؟» گفتند: «هشتصد هزار دینار دارد.» گفت: «فرش و تجمل؟» گفتند: «سیصد هزار دینار دارد.» گفت: «ملک و مستغل و ضیاع و عقار؟» گفتند: «در خراسان و عراق و فارس و آذربایگان، به هیچ ناحیتی و شهری نیست که او را در آنجا ده پاره و هفت‌هشت پاره دیه ملک، و سرای و کاروانسرای و گرماوه و آسیا و مستغل ندارد.» گفت: «اسب و استر؟» گفتند: «سی‌هزار دارد.» گفت: «گوسپند؟» گفتند: «مگر دویست‌هزار دارد.» گفت: «شتر؟» گفتند: «بیست‌هزار دارد.» گفت: «بندۀ درم‌خریده؟» گفتند: «هزاروهفتصد غلام دارد، از ترکی و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک ماه‌رو.» گفت: «کسی که چندین نعمت دارد، و هرروز از بیست گونه بره و اباه و قلايا و چرب و شیرین خورد؛ و یکی هم از گوهر او، آدمی و بنده و پرستار خدای، عزّ و جلّ؛ ضعیفی و بیچاره‌ای که در همه جهان دو تا نان دارد خشک، یکی بامداد خورد، یکی شبانگاه، این کس، برود، به ناحق، آن دو تا نان از وی بستاند و او را محروم بگذارد، بر او چه واجب آید؟» همه گفتند: «این کس مستوجب همه عقوبتی باشد، و هر بدی که به جای او کنند، دون حق او بود.» پس نوشروان گفت: «هم اکنون خواهم که پوست از تنش جدا کنید و گوشتش به سگان دهید، و پوستش پر کاه کنید و بر در سرای بیاویزید، و هفت روز منادی همی‌کنید که بعد از این هرکه بر کسی ستم کند، و توپره‌ای کاه و مرغی و دسته‌ای تره به بیداد از کسی بستاند، و یا متظلمی به درگاه آید، با آن کس همین رود که با این رفت.» همچنین کردند.

پس آن فرآش را فرمود که: «آن گندپیر را بیاور.» چون گندپیر را بیاوردند، بزرگان را گفت: «این ستم‌رسیده است و آن ستمکار که جزای خویش یافت.» و آن غلام را که به آذربایگان فرستاده بود، آنجا حاضر بود. گفت: «ای غلام، من تو را به چه کار به آذربایگان فرستادم؟» گفت: «بدان که از احوال این گندپیر و تظلم او بر رسم، و به درستی و راستی ملک را معلوم کنم.» پس بزرگان را گفت: «تا دانید که من این سیاست از گزاف نکردم، و بعد از این با ستمکاران جز به شمشیر سخن نخواهم گفت. و میش و برّه را از گرگ نگاه خواهم داشت و دست‌های دراز، کوتاه کنم و مفسدان را از روی زمین برگیرم، و جهان به داد و عدل و امن آبادان کنم؛ که مرا از جهت این کار آفریده‌اند. اگر شایستی که مردمان هرچه خواستندی کردند، خدای، عزّ و جلّ، پادشاه پدیدار نکردی و بر سر ایشان نگماشتی. اکنون شما جهد کنید تا کاری نکنید که با شما همین رود که با این خدای‌ناترس ستم‌پیشه رفت.» هرکه در آن مجلس بود از هیبت و سیاست نوشروان زهره‌شان بشد.

پس آن زن پیر را گفت: «آن که بر تو ستم کرد، جزاش دادم و آن سرا و باغ که زمین تو در آن میان است به تو بخشیدم و چهارپای و نفقه فرمودم، تا به سلامت با توقیع من به شهر و وطن خویش بازروی، و ما را به دعای خیر یاد داری.» پس گفت: «چرا باید که در سرای ما بر ستمکاران گشاده بود، و بر ستم‌رسیدگان بسته؛ که لشکریان و رعایا هر دو زبردستان و کارکنان مایند؛ بلکه رعایا دهنده‌اند و لشکریان ستاننده. پس واجب چنان کند که بر دهنده در گشاده‌تر باشد که بر ستاننده. و از بی‌رسمی‌ها که می‌رود و بیدادی‌ها که می‌کنند و از پروانه‌های دهلیزی، یکی آن است که متظلمی به درگاه آید، بنگذارند او را که پیش من آید و حال خویش بنماید. اگر این زن اینجا راه یافتی، او را به شکارگاه رفتن حاجت نیوفتادی.»

پس بفرمود تا سلسله‌ای سازند و جرس‌ها در او آویزند؛ چنان که دست هفت‌ساله کودک بدو رسد، تا هر متظلمی که به درگاه آید او را به حاجبی حاجت نبود. سلسله را بجنبانند، جرس‌ها به بانگ آیند، نوشروان بشنود، آن کس را پیش خواند، سخن او بشنود و داد او بدهد. همچنین کردند.

چون بزرگان از پیش او برفتند و به سرای خویش شدند، درحال و کیلان و خیل و زبردستان خویش بخواندند و گفتند: «بنگرید تا در این ده سال از که چیزی به‌ناواجب سنده‌اید، و یا کسی را خونی از بینی بیاورده، و به مستی و هشیاری کسی را بیازرده‌اید باید که ما و شما در این کار بنگریم تا همه خصمان را خشنود کنیم، پیش از آنکه کسی به درگاه رود و از ما تظلم کند.» پس همگنان درایستادند و خصمان را به وجه نیکو می‌خواندند، و به در سراهای ایشان می‌شدند و هریکی را به عذر و به مال خشنود می‌کردند؛ و با این همه خطی از اقرار او می‌ستدند که «فلان از فلان خشنود گشت و با او هیچ دعوی ندارد.»

بدین یک سیاست به‌واجب که ملک نوشروان بکرد، همه مملکت او راست بایستاد و دست‌های دراز کوتاه شد و خلق عالم بیاسودند؛ چنان که هفت سال بگذشت، هیچ کس به درگاه از کسی تظلم نکرد.

حکایت

بعد از هفت سال، نیمروزی که سرای خالی بود و مردمان همه رفته بودند و نوبتیان خفته، از جرس‌ها بانگ بخواست و نوشروان بشنید. دروقت، دو خادم را بفرستاد، گفت: «بنگرید تا کیست که به تظلم آمده است.» چون خادمان در سرای بار آمدند، خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن که از در سرای اندر آمده بود و پشت اندر آن سلسله‌ها می‌مالید، و از جنبش زنجیر از جرس‌ها بانگ می‌آمد. خادمان رفتند و گفتند: «هیچ کس به تظلم نیامده است؛ مگر خری لاغر و پیر و گرگن از در اندر آمده است، و چون آسیب زنجیر به پشت او رسیده است او را خوش آمده است، و به سبب خارش گر، خویش را در آن زنجیر می‌مالد.»

نوشروان گفت: «ای نادانان که شما بیید، نه چنین است که شما می‌پندارید. چون نیک نگاه کنی، این خر هم به داد خواستن آمده است. چنان خواهیم که هر دو خادم بروید و این خر را در میان شهر برید و از احوال این خر از هرکسی بپرسید، و به‌راستی مرا معلوم کنید.» خادمان از پیش ملک بیرون آمدند، و این خر را در میان شهر و بازار آوردند و از مردمان پرسیدن گرفتند که «هیچ کس هست از شما که این خرک را می‌شناسد؟» همه گفتند: «ای والله! کم کسی است در این شهر که این خرک را نشناسد.» گفتند: «چون شناسید؟ برگویید.» گفتند: «این خرک از آن فلان مرد گازر است، و قرب بیست سال است تا ما این خرک را می‌بینیم. هر روز جامه‌های مردمان بر پشت او نهاده و به گازران بردی و شبانگاه بازآوردی. تا جوان بود و کار می‌توانست کرد، علفش می‌داد؛ اکنون که پیر شد و از کار فروماند، آزادش کرد و از خانه بیرون کرد. و اکنون مدت یک سال است تا نام آزادی بر این خرک افتاده است و شب و روز در محلت‌ها و کوی و بازار می‌گردد، و هرکسی مزد خدای را، علفی و آبی و مشتی گیاه بدو می‌دهند. مگر دو شبان‌روز بر او بگذرد که آب و گیاه نیابد، و هرزه می‌گردد.»

چون هر دو خادم از هر که پرسیدند همین شنیدند، سبک بازگشتند و معلوم ملک نوشروان کردند. نوشروان گفت: «نه شما را گفتم که این خرک هم به داد خواستن آمده است؟ این خرک را امشب نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را، با چهار مرد کدخدای از محلت او، با این خرک به بارگاه پیش من آرید، تا آنچه واجب آید بفرمایم.» دیگر روز خادمان چنین کردند. خر را و گازر را با چهار مرد کدخدای به وقت بار پیش بردند. نوشروان گازر را گفت: «تا این خرک جوان بود و کار تو می‌توانست کرد، علفش می‌دادی و تیمارش می‌داشتی. اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند، از بهر آنکه تا علفت نباید داد، نام آزادی بر وی نهاده و از درش بیرون راندی. پس حق رنج و خدمت بیست‌ساله او کجا رود؟» بفرمود تا چهل درّه‌اش زدند و گفت: «تا این خرک زنده باشد، خواهیم که هر شبان‌روزی چندان که این خرک کاه و جو و آب تواند خورد، به علم این چهار مرد بدو می‌دهی؛ و اگر هیچ تقصیر کنی و معلوم من گردد، تو را ادبی بلیغ فرمایم.»

تا دانسته باشی پادشاهان همیشه در حق ضعفا اندیشه‌ها داشته‌اند، و در کار گماشتگان و مقطعان و عاملان احتیاط کرده‌اند، از بهر نیک‌نامی این جهان و رستگاری آن جهان.

و هر دوسه سالی عمّال و مقطعان را بدل باید کرد تا ایشان پای سخت نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند، و با رعایا نیکو روند و ولایت آبادان بماند.

قابوس نامه

عنصرالمعالی کیکاووس بن اسکندر

حکایت

و چنین شنودم که بدان روزگار که متوکل خلیفه بود به بغداد، وی را بنده‌ای بود فتح نام؛ سخت نجیب و روزبه بود، و همه هنرها و ادب‌ها آموخته بود، و متوکل وی را به فرزندی پذیرفته بود و از فرزند عزیزتر داشتی. این فتح را خواست که شناو کردن بیاموزد. ملّاحان را آوردند و او را اندر دجله شناو می‌آموختند. و این فتح هنوز کودک بود و بر شناو کردن دلیر نگشته بود و اما چنانکه عادت کودکان است، از خود نمودی که آموختم. یک روز تنها بی اوستادان به شناو رفت و اندر آب جست و آب تیز همی آمد، فتح را بگردانید. فتح چون دانست که با آب بسنده نیست خود را با آب گذاشت و همی شد تا از دیدار مردمان ناپدید گشت. چون لختی راه رفته بود به آب، بر کنار رود سوراخ‌های آب‌خورده بود؛ تا به سوراخی رسید آب‌خورده به روزگار، جهد کرد و دست بزد و خود را اندران سوراخ افکند و آنجا بنشست و گفت: «تا خدای تبارک و تعالی چه خواهد؟ بدین وقت باری جان بجهانیدم.» و هفت روز آنجا بماند. اول روز که خبر دادند متوکل را که فتح در آب جست و غرقه شد، از تخت فرود آمد و در خاک نشست و ملّاحان را بخواند و گفت: «هر که فتح را مرده بیابد و بیارد هزار دینارش بدهم.» و سوگند یاد کرد که: «تا آن وقت که وی را بدان حال که یابند نیارند و نبینمش، طعام نخورم.» ملّاحان در دجله اوفتادند، و غوطه همی خوردند، و هر جای طلب همی کردند، تا سر هفت روز به اتفاق ملّاحی بدین سوراخ رسید، فتح را دید، شاد گشت و گفت: همین‌جا بنشین تا سماری آرم؛ و پیش متوکل آمد و گفت: «ای امیرالمومنین اگر فتح را زنده بیارم مرا چه عطا بخشی؟» گفت: «پنج هزار دینار بدهم.» ملّاح گفت: «یافتمش زنده.» سماری بردند و وی را بیاوردند. متوکل آنچه ملّاحان را پذیرفته بود در وقت بفرمود دادن؛ و وزیر را بفرمود که «در خزینه رو و از هر چه در خزینه من چیزی است یک نیمه به درویشان ده.» آنکه گفت: «نان و طعام آورید که وی گرسنه هفت‌روزه است.» فتح گفت: «یا امیرالمؤمنین، من سیرم.» متوکل گفت: «مگر از آب دجله سیری؟» فتح گفت: «نه، من این هفت روز گرسنه نبودم، که هر روز بیست تا نان بر طبقی نهاده، بر روی آب فرود آمدم، و من جهد کردم، و دو سه نان بگرفتم؛ و زندگانی من از آن نان بود و بر هر نانی نبشته بود: محمد بن الحسین الاسکاف.» متوکل فرمود که «در شهر منادی کنید که آن مرد که نان در دجله می‌افکند کیست؟ بیایند و بگویند که امیرالمؤمنین با او نیکویی خواهد کرد.» روز دیگر مردی بیامد و گفت: «منم آنکس.» متوکل گفت: «به چه نشان؟» مرد گفت: «بدان نشان که نام من بر روی هر نانی نبشته بود: محمد بن الحسین الاسکاف.» گفتند او را «این نشان درست آمد اما چند گاهاست تا تو این نان در آب می‌افکنی؟» مرد گفت: «یک سال است.» گفت: «غرض تو از این چه بوده است؟» گفت: «شنوده بودم که نیکی کن و به رود انداز که روز بر دهد.» به دست من نیکی دیگر نبود؛ آنچه توانستم کردن همی کردم تا خود چه بر دهد؟ متوکل گفت: آنچه شنیدی کردی و بدانچه کردی ثمرت یافتی؛ ویرا بر در بغداد پنج دیه داد. مرد بر سر ملک رفت و محتشم گشت و هنوز فرزندانگان آن مرد مانده اند در بغداد؛ و به روزگار القایم

بالله - که من حج کردم و ایزد تعالی مرا توفیق داد زیارت خانه خود - فرزندانگان این مرد را دیدم و این سخن از پیران بغداد شنودم.

حکایت

شنودم که وقتی صاحب عباد نان همی خورد با ندیمان و کسان خویش، مردی لقمه‌ای از کاسه برداشت. مویی در لقمه او بود. مرد همی‌ندید. صاحب او را گفت: «ای فلان! موی از لقمه بردار». مرد لقمه از دست فرو نهاد و برخاست و برفت. صاحب فرمود که باز آردیدش و پرسید که «ای فلان! چرا نان نیم خورده از خوان ما برخاستی؟ این مرد گفت: «مرا نان آن کسی نباید خورد که تایی مویی در لقمه من بیند.» صاحب، سخت خجل شد از آن حدیث.

حکایت

شنودم که مردی به سحرگاه از خانه بیرون رفت تا به گرمابه رود. به راه اندر دوستی از آن خویش دید. گفت: «موافقت کنی تا به گرمابه شویم؟» گفت: «تا گرمابه با تو همراهی کنم، لکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم.» و تا نزدیک گرمابه بیامد، به سر دو راهی رسید. بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و به راه دیگر رفت.

اتفاق را طراری از پس این مرد می‌رفت به طراری خویش. این مرد بازنگرید. طرار را دید و هنوز تاریک بود پنداشت که آن دوست وی است. صد دینار در آستین داشت بر دستارچه بسته؛ از آستین بیرون گرفت و بدین طرار داد و گفت: «ای برادر، این امانت است به تو چون من از گرمابه بیرون آییم به من بازدهی.»

طرار زر از وی بستد و آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد. روز روشن شده بود. جامه پوشید و راست همی رفت. طرار وی را باز خواند و گفت: «ای جوانمرد، زر خویش بازستان و پس برو که امروز از شغل خویش فروماندم از این نگاه داشتن امانت تو.»

مرد گفت: «این زر چیست و تو چه مردی؟» گفت: «من مردی طرارم، تو این زر به من دادی.» گفت: «اگر تو طراری چرا زر من نبردی؟» طرار گفت: «اگر به صناعت خویش بردمی اگر هزار دینار بودی از تو یک جو نه‌اندیشیدمی و نه باز دادمی و لکن تو به‌زنهار به من دادی. زینهاردار نباید که زینهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست.»

حکایت

به شهر مرو درزی‌ای بود که بر در دروازه گورستان دکان داشت و کوزه‌ای در میخی آویخته بود و هوس آنش داشتی که هر جنازه‌ای که از آن شهر بیرون بردندی، وی سنگی اندر آن کوزه افکندی، و هر ماهی حساب آن سنگ‌ها بکردی که چند کس را بردند و باز کوزه تهی کردی و سنگ همی در افکندی تا ماهی دیگر. تا روزگار برآمد. از قضا درزی بمرد. مردی به

طلب درزی آمد و خبر مرگ درزی نداشت. در دوکانش بسته دید؛ همسایه را پرسید که «این درزی کجاست که حاضر نیست؟» همسایه گفت: «درزی نیز در کوزه افتاد.»

اسرار التوحید

فی مقامات شیخ ابی سعید ابی الخیر

محمد بن منور

یک روز شیخ ما با جمعی صوفیان به در آسیایی رسید. اسب بازداشت و ساعتی توقف کرد. پس می گفت: می دانید که این آسیا چه می گوید؟ می گوید تصوف این است که من در آنم: درشت می ستانی و نرم باز می دهی و گرد خود طواف می کنی. سفر در خود می کنی تا هرچه نباید از خود دور کنی، نه در عالم تا زمین زیر پای گذاری.

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید بود، گفت: روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایت های شیخ ما او را چیزی می نوشتم. کسی بیامد که «شیخ تو را می خواند.» برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که «چه کار می کردی؟» گفتم: «درویشی حکایت چند خواست، از آن شیخ، می نوشتم.» شیخ گفت: «یا عبدالکریم! حکایت نویس مباح، چنان باش که از تو حکایت کنند.»

شیخ ما روزی در حمام بود، درویشی شیخ را خدمت می کرد و دست بر پشت شیخ می مالید و شوخ بر بازوی او جمع می کرد چنان که رسم قائمان باشد. تا آن کس ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سوال کرد که «ای شیخ، جوانمردی چیست؟»

شیخ ما حالی گفت: «آنکه شوخ مرد به روی مرد نیاوری.»

خواجه امام مظفر حمدان در نوقان یک روز می گفت که «کار ما با شیخ بوسعید هم چنان است که پیمانهای ارزن. یک دانه شیخ بوسعید است و باقی من.» مریدی از آن شیخ ما ابوسعید، آنجا حاضر بود، از سرگرمی برخاست و پای افزار کرد و پیش شیخ ما آمد و آنج از خواجه مظفر حمدان شنوده بود با شیخ حکایت کرد. شیخ گفت: «خواجه امام مظفر را بگوی که آن یک هم تویی ما هیچ نیستیم.»

در آن وقت که خواجه حسن مؤدب رحمه الله علیه به ارادت شیخ بکفت در نیشابور و به خدمت شیخ بایستاد و هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را به خدمت درویشان فرمود و بدان مهم نازک نصب کرد و او آن خدمت می کرد و شیخ به تدریج و رفق او را ریاضت می فرمود و آنچه شرط این راه بود بر آن تحریض می کرد و هنوز از آن خواجگی در باطن خواجه حسن چیزی باقی بود. یک روز شیخ او را آواز داد و گفت: «یا حسن! کواره بر باید گرفت و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی بخرد و در آن کواره نهاد و در پشت گرفت و به خانقاه آورد.» حسن کواره در پشت گرفت و رفت و آن حرکت بر وی سخت عظیم می آمد. اما به ضرورت اشارت پیر نگاه می بایست داشت که الشیخ فی قومه کالتبی فی امته. به سر چهارسوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنجه که دید بخرد و در کواره نهاد و در پشت گرفت و آن خون و نجاست به جامه و پشت وی فرو می دوید و او هر نفسی می مرد از تشویر و خجالت مردمان که او را در آن مدتی نزدیک با چنان جامه های فاخر و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل دیده بودند و امروز برین صفت می دیدند و او را از سر خواجگی برخاستن به غایت سخت بود. و همه خلق را همچنین بود که مصطفی صلی الله علیه و سلم می گوید: *إِنَّ آخِرَ مَا يَخْرُجُ عَنْ رُؤُسِ الصَّادِقِينَ حَبُّ الرِّيَاسَةِ*. و خود مقصود شیخ از این فرمان آن بود تا بقیت خواجگی دنیا و حبّ جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرو ریزد. چون حسن آن کواره در پشت بدین صفت از چهارسوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کویان — و این یک نیمه از راست بازار شهر نیشابور بود — و از در خانقاه در آمد و پیش شیخ بایستاد. شیخ گفت: «این را همچنین به دروازه حیره باید برد و پاکیزه بشست بدان آب روان و باز آورد.» — و این دیگر نیمه از راست بازار شهر بود.

حسن همچنان به دروازه حیره شد و آن شکنجه ها بشست و باز آورد. آن وقت را که با خانقاه آمد از آن خواجگی و جاه با وی هیچ چیز نمانده بود. آزاد و خوشدل درآمد. شیخ گفت: «این را به مطبخی باید داد تا امشب اصحابنا را شکنجه وای بپزد.»

شیخ بدیده بود که حسن را در آن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود. حسن را آواز داد و گفت: «اکنون غسلی بپاید کرد و جامه نمازی معهود پوشید و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا به حیره بپاید شد. و از همه اهل بازار می پرسید که «هیچ مردی دیدی با کواره پر شکنجه در پشت؟» حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و از آنجا که شکنجه خریده بود تا آنجا که بشسته بود و باز آورده، از یک یک دوکان دار، و از هر که او را دیده بود، پرسید. هیچ کس نگفت که من چنین کسی را دیده ام یا آن کس تو بودی.»

چون حسن پیش شیخ آمد شیخ گفت: «ای حسن! آن تویی که خود را می بینی و آلا هیچ کس را پروای دیدن تو نیست. آن نفس توسست که ترا در چشم تو می آراید. او را قهر می باید کرد و بمالید، مالیدنی؛ که تا بنگشی دست از وی بنداری. و چنان به حقش مشغول کنی که او را پروای خود و خلق نماند.» حسن را چون این حالت مشاهده افتاد از بند خواجگی و حبّ جاه به کلی بیرون آمد و آزاد شد. و مطبخی آن ابا بیخت و آن شب سفره بنهادند و آن خوردنی بر سفره نهادند و شیخ و جمع متصوفه بر سفره بنشستند. شیخ گفت: «ای اصحابنا! بخورید که امشب خواجه وای حسن می خورید.»

گلستان

سعدی

حکایت مشت‌زن

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ به جان رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم؛ مگر به قوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم.

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند

عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیل محال از سر به در کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند: دولت نه به کوشیدن است؛ چاره کم جوشیدن است

کس نتواند گرفت دامن دولت به زور

کوشش بی‌فایده است و سمه به ابروی کور

اگر به هر سر موییت صد خرد باشد

خرد به کار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است؛ از نزهت خاطر و جرّ منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرّج بلدان و مجاورت خلّان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران؛ چنان‌که سالکان طریقت گفته‌اند:

تا به دگّان و خانه در گروی

هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرّج کن

پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتی بی‌شمارست؛ ولیکن مسلّم پنج طایفه راست: نخستین، بازرگانی که با وجود نعمت و مکت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک؛ هر روزی به شهری و هر شب به مقامی و هر دم به تفرّج‌گاهی از نعیم دنیا ممتّع.

منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست

هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس

در زاد و بوم خویش غریب است و ناشناخت

دوم، عالمی که به منطق شیرین و قوّت فصاحت و مایهٔ بلاغت، هر جا که رود به خدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند.

وجود مردم دانا مثال زرّ طلّی است

که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ‌زادهٔ نادان به شهروا ماند/ که در دیار غریبش به هیچ نستانند

سیم، خوب‌رویی که درون صاحب‌دلان به مخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دل‌های خسته است و کلید درهای بسته. لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند.

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت ببند

ور برانند به قهرش پدر و مادر خویش

پر طاووس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

چهارم خوش‌آوازی که به حنجرهٔ داوودی آب از جریان و مرغ از طیران بازدارد. پس به وسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی به منادمت او رغبت نمایند و به انواع خدمت کنند.

چه خوش باشد آهنگ نرم و حزین

به گوش حریفان مست صبح

به از روی زیباست آواز خوش

که آن حظّ نفس است و این قوت روح

یا کمینه پیشه‌وری که به سعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد؛ چنان که خردمندان گفته‌اند:

گر به غریبی رود از شهر خویش / سختی و محنت نبرد پینه‌دوز.

ور به خرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش. و آنکه از این جمله بی‌بهره

است، به خیال باطل در جهان برود و دیگر، کسش نام و نشان نشنود

هر آنکه گردش گیتی به کین او برخاست

به غیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید

قضا همی‌بردش تا به سوی دانه و دام

پسر گفت: ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند: رزق اگر چه مقسوم است به اسباب حصول تعلق شرط است و بلا اگر چه مقدور از ابواب دخول آن احتراز واجب.

رزق اگر چند بی‌گمان برسد

شرط عقلست جستن از درها

ور چه کس بی‌اجل نخواهد مرد

تو مرو در دهان اژدرها

در این صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم. پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی‌نوائی نمی‌آرم.

چون مرد برافتاد ز جای و مقام خویش

دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

شب هر توانگری به سرائی همی‌روند

درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همّت خواست و روان شد و با خود همی‌گفت:

هنرور چو بختش نباشد به کام

به جائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسد به کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی‌آمد و خروش به فرسنگ همی‌رفت

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی

کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یک به قراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته. جوان را دست عطا بسته بود. زبان ثنا برگشود. چندانکه زاری کرد یاری نکردند. ملاح بی‌مروت ازو به خنده برگردید و گفت:

زر نداری نتوان رفت به زور از در یار

زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنه ملاح به هم برآمد. خواست که از او انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت: اگر بدین جامه که پوشیده‌ام قناعت کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی بازگردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند

درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندان که ریش و گریبانش به دست جوان افتاد به خود درکشید و بی‌محابا فروکوفت. یارش از کشتی به درآمد تا پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بداد. جز این چاره ندانستند که با او به مصالحت گرایند و به اجرت کشتی مسامحت نمایند

چو پر خاش بینی تحمل بیار

که سهلی ببندد در کارزار

به شیرین‌زبانی و لطف و خوشی

توانی که پیلی به موئی کشی

به عذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چندی به نفاق بر سر و چشمش دادند. پس به کشتی درآوردند و روان شدند. تا برسیدند به ستونی از عمارت یونان در آب ایستاده.

ملاح گفت: کشتی را خللی هست یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم.

جوان به غرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل‌آزرده نیندیشید و قول حکما معتبر نداشت که گفته‌اند: هر که را رنجی به دل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت به درآید و آزار در دل بماند:

چه خوش گفت بکتاش با خیل‌تاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگ‌دل گردی

چون ز دست دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن

که بود کز حصار سنگ آید

چندان که مقود کشتی به ساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند.

روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید. سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت. بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد؛ از حیانتش رمقی مانده. برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن؛ تا اندکی قوت یافت. سر در بیابان نهاد و همی‌رفت تا تشنه و بی‌طاقت به سر چاهی رسید.

قومی برو گرد آمده و شربتی آب به پیشیزی همی‌آشامیدند. جوان را پیشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود؛ رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد میسر نشد. به ضرورت تنی چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بی‌محابا زدند و مجروح شد

پشه چو پر شد بزند پیل را

با همه تندی و صلابت که اوست

مورچگان را چو بود اتفاق

شیر ژیان را بدرانند پوست

به حکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و شبانگاه برسیدند به مقامی که از دزدان پر خطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام او افتاده و دل بر هلاک نهاده. گفت: اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که به تنها پنجاه مرد را جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت و مردم کاروان را به لاف او دل قوی شد و به صحبتش شادمانی کردند و به زاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته. لقمه ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت.

پیرمردی جهان‌دیده در آن کاروان بود گفت: ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشه‌ناکم نه چندانکه از دزدان. چنان‌که حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و به شب از تشویش لوریان در خانه تنها خوابش نبرد. یکی را از دوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهائی به دیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود. چندانکه بر درمهای وقوف یافت ببرد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان. گفتند: حال چیست؟ مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت: لا والله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم

تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست

که نماید به چشم مردم، دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که به عیاری در میان ما تعبیه شده تا به وقت فرصت یاران را خبر کند. پس مصلحت آن بینم که مر او را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشیت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنکه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد. کاروان را رفته دید. بیچاره بسی بگردید و ره به جایی نبرد. تشنه و بی‌نوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت:

درشتی کند با غریبان کسی

که نابوده باشد به غربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری به صید از لشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیئتش نگه می‌کرد. صورت ظاهرش پاکیزه دید و صفت حالش پریشان.

پرسید: از کجائی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک‌زاده را بر حال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد و معتمدی با وی بفرستاد تا به شهر خویش آمد.

پدر به دیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه، با پدر همی گفت. پدر گفت: ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی‌دستان را دست دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

چه خوش گفت آن تهی‌دست سلحشور

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری.

نبینی به اندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند در گرانمایه به چنگ

آسیاسنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار؟

باز افتاده را چه قوت بود؟

تا تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر تو را درین نوبت فلک یآوری کرد و اقبال رهبری که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشاید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد. و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد. زنهار تا بدین طمع دگر باره گرد و لع نگردي

صیاد نه هر بار شگالی ببرد

افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنان که یکی از ملوک پارس، نگین گرانمایه در انگشتی داشت. باری به حکم تفرج با تنی چند از خاصان به مصلاي شیراز بیرون رفت. فرمود تا انگشتی را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه انگشتی بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند جمله خطا کردند؛ مگر کودکی که بر بام رباط به بازیچه تیر از هر طرف می انداخت؛ باد صبا تیر او را از حلقه انگشتی در بگذراند. خلعت و نعمت یافت و خاتم به وی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت. گفتند: چرا چنین کردی؟ گفت: تا رونق نخستین بر جای ماند.

گه بود کز حکیم روشن رای

بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان

به غلط بر هدف زند تیری.

یکی از ملوک مدّت عمرش سپری شد و قایم مقامی نداشت. وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در این شهر آید، تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بدو کنید. اتفاقاً اول کسی که درآمد، گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و خرّقه بر خرّقه دوخته. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملکبه جای آوردند و تسلیم مفتاح قلاع و خزاین بدو کردند و مدّتی مُلک راند. پس بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بیپچیدند و ملوک از هر طرف به منازعت برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند. فی الجمله سپاه و رعیت به هم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او به دررفت. درویش از این جهت خسته خاطر همیبود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرینش بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش. گفت: «مَنْت خدای را عزّوجلّ که گُلّت از خار بر آمد و خار از پای به در آمد و بخت بلندت یآوری کرد و اقبال و سعادت رهبری؛ تا بدین پایه رسیدی. إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا.» گفت: «ای یار عزیز! تعزیم گوی. چه جایتهنیت است؟ آن دم که تو دیدی، غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.»

اگر دنیا نباشد، دردمندیم

و گر باشد، به مهرش پایبندیم

بلایی زین جهان آشوب تر نیست

که رنج خاطرست از هست و نیست

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار. شبی در جزیره کیش مرا به حجره خویش برد. همه شب دیده بر هم نیست از سخنان پریشان گفتن که: «فلان انبازم به ترکستان است و فلان بضاعت به هندوستان و این قبالة فلان زمین است و فلان مال را فلان کس ضمین.» گاه گفتی: «خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است.» باز گفتی: «نه! که دریای مغرب مشوش است. سعدیا! سفری دیگرم در پیش است؛ اگر کرده شود، بقیت عمر به گوشه‌ای بنشینم.» گفتم: «آن کدام سفرست؟» گفت: «گوگرد پارسی خواهیم بردن به چینکه شنیدم عظیم قیمتی دارد و از آنجا کاسه چینی به روم آورم و دیبای رومی به هند و فولاد هندی به حلب و آبگینه حلبی به یمن و بُردِ یمانی به پارس و زان پس ترک تجارت کنم و به دکانی بنشینم.» انصاف از این ماخلولیا چندان فروگفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت: «ای سعدی! تو هم سخنی بگوی از آن‌ها که دیده‌ای و شنیده‌ای. گفتم:

آن شنیدستی که روزی تاجری

در بیابانی بیفتاد از ستور

گفت: چشم تنگ دنیا دار را

یا قناعت پُر کند یا خاک گور

توانگرزاده‌ای را دیدم بر سرِ گور پدر نشسته و با درویش‌بچه‌ای مناظره در پیوسته که: «صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت زرّین دراو ساخته. به گور پدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده؟» درویش‌پسر این بشنید و گفت: «تا پدرت زیر آن سنگ‌های گران بر خود بجنبیده باشد، پدر من به بهشت رسیده باشد!»

خر که کمتر نهند بر وی بار
بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مردِ درویش که بارِ ستمِ فاقه کشید
به درِ مرگ همانا که سبکبار آید
و آنکه در دولت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید
به همه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

مقالات شمس

شمس تبریزی

حکایت

سلطان محمود از لشکر جدا مانده بود — سخت گرسنه. آسیابان را می‌گوید «سلام عَلَیک! چیزی دارید که بخوریم؟»

گفت «هان! آمد تا نان بخواند. از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون، نان تهی‌ست. می‌خوری؟»

گفت «بیار!»

رفت. در راه، پشیمان شد. باز آمد که «ما نیز خوریم ار بوا نان نیست. آرد است. می‌خوری؟»

گفت «هی بیار، هر چه هست!»

درآمد. با خود گفت افسوس باشد: مردکی شکم پیش داشته است. آمد که «آرد جوست.» باز آمد که «با گاؤرس آمیخته

است.» باز آمد که «از آن یتیمان است.» حاصل: به آخر، پوستین بیاورد، در روی شاه افشاند که «همین مانده بود. تا باور

کنی. پنداشتم که هست»

چشمک‌هاش خسته کرد. بر لب جوی نشست، تا دیری. چشمها به دو دست گرفت — آن چشمهای نازنین.

از آنجا رفت. پسرکی دید تُرک. گفت «چیزی داری که بخوریم؟»

گفت «دارم. اما چنین خواهند؟ سلام کن! بگو قُنُقِ گرَک!»

گفت وَاللّٰه، راست می‌گوید. عنان پَستر کشید و باز آمد. «سلام عَلَیکُم!»

«عَلَیکُمُ السَّلَام!»

«قُنُقِ گرَک؟»

«تُش!» زود، کُماج و ماست و شیر و پنیر و غَیرها آورد.

خورد. گفت «انگشتی بستان — که من مُقَرَّبِ شاهم — تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو اگر ندهد، من بدهم!»

انگشتی نیکو دید. گفت دریغ! گوسفند نکشتم! این چه کردم؟

هر چند از اینها می‌اندیشد، کارش نیکوتر می‌شود و قدرش بلندتر می‌شود.

تا شاه به لشکر پیوست.

کودک آمد، انگشتی عرضه کرد. همه در روی افتادند. او را درآوردند. دید امرا و ملوک صف در صف کشیده، آن

سوارگان و ملوک دیگر ایستاده رو به رو. در همه می‌نگرد که آن امیر کدام است؟ شاه را می‌بیند بر آن شکل. می‌گوید «لا

حول!» باز، می‌نگرد همه را می‌گوید آه، این شاه بود؟ آه، چه کردم؟

شه سخن گفت. گفت وَاللّٰه که شاه است!

فرمودش چهل غلام کمر به زر تا به خدمت او باشند باقی نعمت را بر این قیاس می‌کن!

فرمود که: آن مردکِ آسیابان را بیارید تا دل خنک کنم!»

صد کس از سلاح‌داران روان شدند. نشان ده داده بود. نظر می‌کردند: رسیدند در کَمَر و کوه به آن جانب.

یکی گفت «این است»

گفتند «آری — این است.»

مردک گفت «هی — آمدند.» «گریخت و در را دریست.

درکوفتند. خاموش کرد: یعنی «مُرده‌ام.»

«چه گونه مُرده‌ای که سخن می‌گویی؟»

«نه — این یک نَفَسِ آخرین است. من مُرده‌ام.»

«خیز!» نخاست.

در را شکستند در آمدند که «خیز! تو را شَه می‌خواند.»

گفت «ای خداوندان، من از کجا و شَه از کجا؟ من مردِ آسیابان! اگر شَه گندم دارد، بیارد، آرد کنم.»

«هی — خیز که شَه می‌خواند!»

«آخر، نیکو آرد کنم.»

«خیز! بسیار مگو!»

«شما را آرد دهم، نان دهم، کُماج و ماست دهم.»

تا اکنون به سلطان نمی‌داد، اکنون صد کس را مهمان می‌کند.

«خیز! چه هرزه می‌گویی؟» نخاست.

رَسَن به گردنش بستند و کشان کشان در آوردند.

در بارگاه، گرد بر گرد می‌نگرد تا آن وُثاق باشی را ببیند. البتّه، مثل او نمی‌بیند. الاّ سلطان را. می‌گوید آه! اگر هزار سر داشتم، یکی را نَبَرَم!

شاه می‌فرماید «مردک، تو را به آن آورده‌ام که انگشتی من در آبریز افتاده است، بر آری.»

گفت «خدمت کنم.»

پنهان، فرمود که «چون در آید، محکم در بر او ببندید، تا سه روز مگشایید، تا غصّه‌ی گرسنگی بکشد!»

مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ، سه روز محبوس شد در گند، نان نیابد. مردک دل بر مرگ نهاد.

بعد سه روز، می‌گوید «بیاریش!»

«خیز! برون آی!»

می‌گوید «اکنون، چه می‌خواهید؟ یک دم مانده است. رها کنید تا بمیرم!»

می‌گویند «مردک، تو آن باشی که رها کنیم به یک مرگ بمیری؟»

می گوید «واویلا!»

آوردندش.

شاه می گوید «ای مردک، برنج به دانه خوری؟» گفت: «آوَح!»

«شیربرنج خوری با شکر چاشنی داده؟» گفت: «آخ! چون نخورم؟»

گفت: «ما نیز خوریم ار بوی!» همچنین، می شمرد. گفت: «ای خداوند، هی، مرا بگش!»

چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه بر جوشید. خنده اش گرفت. هزار درم فرمود و خلعتش بداد و شادش به راه کرد.

باز، فرمود که «بازش خوانید!» دویدند که «بیا!»

گفت آه! ایمنم کرد تا بترم گیرد. می گوید «اکنون، زَرَم بستانید، جانم ببخشید!»

گفتند «بیا آنجا جواب بگو!»

آوردندش.

شاه می فرماید «با من عهدی بکن و شرطی بند که اگر از حرصِ گلوئی خود کسی را چیزی ندهی، باری آن پوستین

آردناک بر روی کسی نزی — که کورم کردی.»

آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست و شرط کرد که «آن چه باشد دریغ ندارم و هیچ مهمان را خوار ننگرم.»

هزار و یک شب

ترجمه عبداللطیف طسوجی

شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیادی سالخورده، زنی با سه پسر داشت و بی چیز و پریشان روزگار بود. همه‌روزه دام برگرفته به کنار دریا می‌رفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمی انداخت.

روزی دام برداشته به کنار دریا شد. دام در آب انداخته، ساعتی بایستاد. پس از آن خواست که دام را بیرون آورد، دید که سنگین است. آنچه زور زد به درآوردن نتوانست. در کنار دریا میخی کوفته دام فروبست و خود در آب افتاده غوطه خورد. با توانایی تمام دام از آب به در آورد، دید که به دام اندر خری است مرده. محزون گردید و گفت: «سبحان الله، امروز عجب رزقی نصیب من شد.» پس دوباره دام در آب انداخت. زمانی بایستاد. چون خواست بیرونش آورد، دید که سنگین‌تر از نخست است. گمان کرد که ماهی بزرگ است. خود در آب فرو رفت. به مشقت تمام بیرونش آورد. دید که خمره‌ای بزرگ است، پر از ریگ و گل. چون این را پدید به حزن اندر پیوسته گفت:

فیض ازل به زور و زر ار آمدی به دست

آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

پس خمره را بشکست و دام فشرده به دریا انداخت. پس از زمانی دام بیرون کشیده، دید که سفالی و شیشه شکسته‌ای به دام اندر است. این بیت بر خواند:

به جدّ و جهد چو کاری نمی‌رود از پیش

به کردگار رها کرده به مصالح خویش

پس از آن سر به سوی آسمان کرده گفت: «خداوندا، من بیش از چهارم دفعه دام در آب نمی‌اندازم و همین دفعه چهارم است.» پس نام خدا بر زبان رانده دام در آب انداخت.

پس از زمانی خواست بیرون آورد، دید که بسی سنگین است. بند دام را به میخ فروبسته خود را به دریا انداخت. به زور و توانایی دام را بیرون آورده، دید که خمره‌ای است رویین که ارزیز بر سر آن ریخته، به خاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده‌اند. چون صیاد این را بدید، انبساط و نشاطش روی داد و با خود گفت که سر این بیاید گشود. پس کارد گرفته ارزیز از سر آن رویین خمره دور ساخت و آن را سرنگون کرده بجنابانید که اگر چیزی در میان داشته باشد، فروریزد. دودی از آن خمره بیرون آمده به سوی آسمان رفت.

صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شد و از میان دود عفریتی به درآمد که سر به ابر می‌سود. چون صیاد او را بدید، از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشکید. اما عفریت چون صیاد را پدید به یگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت: «ای پیغمبر خدا، مرا مکش پس از این سر از فرمان تو نپیچم.» صیاد گفت: «ای عفریت، اکنون آخرالزمان است و سلیمان هزار و هشتصد سال است سپری شده. حکایت خویش باز گوی.»

چون عفریت سخن صیاد بشنید گفت: «ای مرد، آمادهٔ مرگ باش.» صیاد گفت: «سزای من که تو را از چنین زندان رها کردم این خواهد بود؟» عفریت گفت: «آری تو را از مرگ چاره نیست. اکنون درخواه که تو را چگونه بکشم؟» صیاد گفت: «گناه من چیست که باید ناچار کشته شوم؟» عفریت گفت: «حکایت مرا بشنو.» صیاد گفت: «بازگوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیک است از بیم، جان از تنم جدا شود.»

عفریت گفت که «من و صخرالجن عصیان سلیمان کرده به خدای اوایمان نیاوردیم. او وزیر خود، آصف بن برخیا، را نزد من فرستاد. او مرا پیش سلیمان برد. از من پرستش و فرمانبرداری خواستند. من سر پیچی نمودم. همین خمره رویین را بخواست و مرا در اینجا به زندان اندر کرده با ارزش سر آن را بیندود و مهر کرده، فرمود مرا بدین دریا انداختند. هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هرکه مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی‌نیاز گردانم. کسی مرا از آن ورطهٔ خلاص نکرد. هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم: هر که مرا رها کند گنج‌های زمین را از بهر او بگشایم. کسی مرا نرھاند. چهار صد سال دیگر بماندم. با خود گفتم: هر کس مرا برھاند او را به هر گونه که خود خواهد بکشم. در این مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی، اکنون بازگو که ترا چگونه بکشم؟»

چون صیاد این را بشنید به حیرت اندرشد و بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا کرد. عفریت گفت: «به‌جز کشته شدن چاره نداری.»

چون صیاد مرگ را عیان بدید گفت:

ای دوستی نموده و پیوسته دشمنی

در شرط تو نبود که با من تو این کنی

بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد

هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت: «در حیات طمع مبند که به‌جز مرگ چاره نداری.» صیاد با خود گفت: «تو آدمیزاده هستی و این از جنیان است. تو باید دره‌لاک این تدبیری کنی.» پس به عفریت گفت: «اکنون که مرا خواهی کشت، تو را بنام خدای بزرگ سوگند می‌دهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در این خمره چطور جا گرفته بودی؟» عفریت گفت: «مگر تو را گمان این است که من به خمره اندر نبودم؟» صیاد گفت: «تا عیان نبینم باور نکنم.»

چون قصه بدین جا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبست.

چون شب چهارم برآمد، گفت: ای ملک جوانبخت، چون صیاد به عفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم، عفریت دودی گشته بر هوا بلند شد و به خمره اندر فرود آمد. فی‌الحال صیاد مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که «بازگو اکنون با تو چه کار کنم؟» عفریت خواست که بیرون آید. به در آمدن نتوانست و دانست که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است. پس صیاد رویین خمره را برگرفته به کنار دریا شد. عفریت گفت: «چه خواهی کردن؟» گفت: «تو را به دریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی.» عفریت بنالید و گفت: «مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که

به پاداش نیکو خواهی رسید.» صیاد گفت: «دروغ می‌گویی و مثل من و تو مثل وزیر ملک یونان و حکیم رویان است و آن این بوده که ...

چون شب ششم برآمد، شهرزاد گفت: ای ملک جوانبخت، صیاد با عفریت گفت که «چون تو قصد کشتن من کرده بودی، اکنون من ترا در این خمره به زندان کنم و به دریا بیفکنم.» عفریت چون این بشنید، فریاد برآورده بنالید و صیاد را به نام بزرگ خدا سوگند داد و گفت: «تو بدکرداری مرا پاداش بد مده و چنان مکن که امامه با عاتکه کرد.» صیاد گفت: «چگونه بوده است حکایت ایشان؟»

عفریت گفت: «من چگونه توانم که در زندان سخن گویم؟ اگر مرا بیرون بیاوری حکایت بازگویم.» صیاد گفت: «ناچار تو را به دریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن ندانی. من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم، تو بر من رحمت نیاوردی و همی خواستی که بی‌گناهم بکشی و به پاداش اینکه من ترا از زندان درآوردم، تو در هلاک من کوشیدی. اکنون بدان که تو را به دریا افکنم و بدان جا خانه کنم و همه کس را از کردار بد تو بی‌اگاهانم و نگذارم که دیگر کس ترا بیرون آورد که تا ابد در همان جا بمانی و رنج‌های بسیاری ببری.» عفریت گفت: «اکنون وقت جوانمردی و مروّت است. مرا رها کن من نیز با تو پیمان بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی‌نیاز گردانم.»

پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش داده، مهر از سر خمره برداشت. در حال دودی از خمره بیرون آمده بر آسمان رفت. پس از آن در یک‌جا جمع آمده، عفریتی شد زشت‌روی و پا به خمره بزد و آن را به دریا انداخت. چون صیاد دید که عفریت خمره به دریا افکند، آمادۀ مرگ شد و با خود گفت که «این علامت نیک نبود.» پس از آن پیش عفریت بیامد و گفت: «ای امیر عفریتان، تو پیمان بستنی و سوگند یاد کردی که با من بدی نکنی که خدای تعالی ترا پاداش بد دهد.» آنگاه عفریت بخندید و گفت: «ای صیاد، از پی من بیا.» صیاد دل به مرگ نهاده، همی رفت تا به کوهی رسیدند. به بالای کوه رفتند، از آنجا به بیابان بی‌پایانی فرود آمدند و در آن بیابان برکۀ آبی بود. عفریت بر آن برکه بایستاد و صیاد را گفت: دام به این برکه بینداز و ماهیان بگیر. صیاد دید که در برکه ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند، او را عجب آمد و دام به برکه بینداخت. پس از زمانی دام بیرون آورد و چهار ماهی به چهار رنگ در دام یافت.

پس عفریت به او گفت: «ماهیان را به نزد سلطان ببر که ترا بی‌نیاز سازد. اگر گناهی از من رفت، ببخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال در دریا بوده‌ام و روی زمین را ندیده‌ام. تو همه روز از این برکه یک بار ماهی بگیر و السلام.»

پس زمین شکافته شد و عفریت به زمین فرو رفت و صیاد به شهر آمد و از سرگذشت خود با عفریت در عجب بود. پس به خانه بیامد و ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنان که عفریت آموخته بود، برداشته به بارگاه ملک آمد و ماهیان را به پیشگاه ملک برد. ملک چون بدان سان ماهیان ندیده بود، از آن در عجب مانده گفت: «این ماهیان به کنیز آشپزخانه بسپارید.» و آن کنیز را سه روز پیش، ملک روم به هدیه فرستاده هنوز چیزی نپخته بود. چون ماهیان به کنیز سپردند، وزیر به فرمان ملک چهار صد دینار زر به صیاد بداد. صیاد زر را برداشته شاو خرم به خانه ی خویش بازگشت.

اما کنیز ماهیان را به تابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یک سوی آن ها سرخ گردید و در این هنگام دید که دیوار شکافته شد و دختری ماهروی به درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته:

شاه را ماند که اندر صدره دیبا بود

هر که اندر صدره دیبا بود زیبا بود

عاشقان را دل به دام عنبرین کرده است صید

صید دل باید چو دام از عنبر سارا بود

هست دریای ملاحی روی از بهر آنک

عنبر و مرجان و لولو هر سه در دریا بود

گر به حکم طبع یغما رسم باشد ترک را

آن صنم ترک است و دل در دست او یغما بود

و در دست آن دختر شاخه خیزرانی بود. آن شاخه را بر تابه زد و گفت: «ای ماهی، آیا در عهد قدیم و پیمان درست خود هستی؟» چون کنیز این بدید، بیهوش افتاد و دختر همان سخن تکرار می کرد تا اینکه ماهی سربرداشته گفت: «آری، آری. پس از آن ماهیان گفتند:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم

ز مهر و دوستی دیگران کرانه کنیم

دخترک چون این بشنید، تابه را سرنگون کرده از همان جا که آمده بود رفت و شکاف دیوار هم پیوست. چون کنیز به هوش آمد، دید که ماهیان سوخته اند.

کنیز ملول نشسته به بخت خویشتن گریان بود و می گفت: «شکست خوردن در جنگ نخست مبارک نباشد.» کنیز با خود گفتگو می کرد که وزیر سر رسید و ماهیان بخواست. کنیز گریان شد و چگونگی باز گفت. وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت: «از آن ماهیان چهار دیگر بیاور.» صیاد به سوی برکه شتافت و دام بینداخت. پس از زمانی دام بیرون کشید، دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان در دام اند. ماهیان را پیش وزیر آورد. وزیر آن ها را به کنیزک بداد.

کنیز ماهیان به مطبخ آورده به تابه بینداخت. در حال دیوار شکافته همان دختر آفتابروی به درون آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت: «ای ماهیان، در عهد قدیم و پیمان درست خود هستید؟» ماهیان سر برداشتند و همان بیت پیشین بخواندند.

چون قصه بدین جا رسید، بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست. ...

شاهنامه فردوسی

تلخیص از: دکتر احمدعلی رجایی بخارایی

به نام خداوندِ جان و خرد
 کز این برتر اندیشه بر نگذرد
 خداوندِ نام و خداوندِ جای
 خداوندِ روزی ده رهنمای
 توانا بود هر که دانا بود
 ز دانش دل پیر برنا بود
 کنون تا چه داری بیار از خرد
 که گوشِ نیوشنده زو بر خورد

کیومرث اولین پادشاه

سخنگوی دهقان چه گوید نخست؟
 که: «نام بزرگی به گیتی که جُست؟»
 چنین گفت کآیینِ تخت و کلاه
 کیومرث آورد و او بود شاه
 کیومرث سی سال پادشاه بود و خود و یارانش لباس از پوست پلنگ می پوشیدند و لباس پوشیدن را مردم از او آموختند.
 پسر بُد مر او را یکی خوبروی
 هنرمند و همچون پدر نامجوی
 «سیامک» بُدش نام و فرخنده بود
 کیومرث را دل بدو زنده بود
 در جنگی که بین سیامک و دیو سیاه در می گیرد، سیامک کشته می شود.
 خجسته سیامک یکی پورداشت
 که نزدنیا جای دستور داشت
 گرانمایه را نام «هوشنگ» بود
 توگفتی همه هوش و فرهنگ بود

هوشنگ همراه کیومرث، پدربزرگ خود، به خونخواهی سیامک به جنگ دیو سیاه رفت و دیو را گرفتار کرد. کیومرث او را کشت و چندی بعد روزگار وی به سر آمد و هوشنگ بر تخت پادشاهی نشست.

پادشاهی هوشنگ

جهاندار هوشنگ با رای و داد
به جای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل
پر از هوش، مغز و پر از داد، دل
چو بنشست بر جایگاه مهی
چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که «بر هفت کشور منم پادشا
جهاندار پیروز و فرمانروا»
وزان پس جهان یکسر آباد کرد
همه روی گیتی پر از داد کرد

بنیاد نهادن جشن سده

هوشنگ با چند تن از نزدیکان از کوه می‌گذشتند که مار سیاهی نمودار شد. هوشنگ سنگ بزرگی برداشت و به سوی اژدها رها کرد. سنگ به کوه برخورد کرد و آتش از برخورد سنگ‌ها برخاست.
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ
دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
هوشنگ این حادثه را به فال نیک گرفت و جشنی برپا ساخت و در این جشن آتش بزرگی برافروخت.
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد
«سده» نام آن جشن فرخنده کرد
زهوشنگ ماند این سده یادگار
بسی باد چون او دگر شهریار
هوشنگ شاه مردم را با آبیاری کردن و صنعت و جدا کردن آهن و سنگ و ساختن ابزار و آلات آهنی مانند تبر و تیشه آشنا ساخت و کشت و زرع به مردم آموخت و پختن نان و طبخ غذا و گله‌داری و همچنین استفاده از پوست جانوران را برای لباس به آنان یاد داد.

پادشاهی طهمورث دیو بند

طهمورث پسر هوشنگ بود.

پسر بُد مر او را یکی هوشمند

گرانمایه طهمورث دیو بند

بیامد به تخت پدر برنشست

به شاهی کمر بر میان بر بیست

طهمورث چیدن پشم بز و رشتن آن را به مردم آموخت و بعضی از پرندگان وحشی را اهلی کرد و مردم را به ستایش جهان آفرین تشویق نمود و به راستی و درستی هدایتشان کرد و در همه جا عدل و داد و راستی حکمفرما شد. دیوان چون چنین دیدند، به جنگ با طهمورث برخاستند و طهمورث دیوان را در بند کرد و دیوان برای رهایی از بند به طهمورث گفتند: اگر ما را رهایی بخشی، تو را هنری یاد خواهیم داد که تا این زمان نشناخته باشی.

کی نامور دادشان زینهار

بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد گشتند از بند او

بجُستند ناچار پیوند او

نبشتن به خسرو بیاموختند

دلش را به دانش برافروختند

نبشتن یکی نه، که نزدیک سی

چه رومی چه تازی و چه پارسی

چه هندی چه چینی و چه پهلوی

نگاریدن آن کجا بشنوی

پادشاهی جمشید

پس از طهمورث، جمشید، پسر او، به پادشاهی رسید. جمشید نرم کردن آهن و ساختن خود و زره و جوشن را از آهن و همچنین بافتن و دوختن لباس را به مردم آموخت و دیوان را به ساختن بنا، نخست از گل و گچ و آن گاه از سنگ مشغول ساخت و قصرهای بزرگی بنا کرد.

بیاموختشان رشتن و تافتن

به تار اندرون پود را بافتن

جمشید عطر و مشک و عنبر و گلاب را نیز ساخت و برای درمان هر دردی دارویی پیدا کرد و جشن نوروز را بنیاد نهاد.

پیدایش نوروز

به فرّ کیانی یکی تخت ساخت
 چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت!
 که چون خواستی دیو برداشتی
 ز هامون به گردون برافراستی،
 چو خورشید تابان میان هوا
 نشسته بر او شاه فرمانروا
 جهان انجمن شد بر تخت او
 شگفتی فرومانده از بخت او
 به جمشید بر گوهر افشاندند
 مر آن روز را «روزِ نو» خواندند
 سر سالِ نو هرمزِ فرودین
 برآسوده از رنج روی زمین،
 بزرگان به شادی بیاراستند
 می و جام و رامشگران خواستند
 چنین جشن فرخ از آن روزگار
 به ما ماند از آن خسروان یادگار

در پایان عمر جمشید مغرور شد و پنداشت آنچه کرده و شده، خواستِ او بوده است و خود را جهان‌آفرین خواند.

منی کرد آن شاه یزدان‌شناس
 ز یزدان بیپچید و شد ناسپاس
 چنین گفت با سالخورده مهان
 که: جز خویشتن را ندانم جهان
 جهان را به خوبی من آراستم
 چنان است گیتی کجا خواستم
 خور و خواب و آرامتان از من است
 همان پوشش و کامتان از من است

بزرگی و دیهیم و شاهی مراست
 که گوید که جز من کسی پادشاست؟
 چو این گفته شد، فرّ یزدان ازوی
 بگشت و جهان شد پر از گفتگوی
 منی چون بیبوست با کردگار
 شکست اندر آورد و برگشت کار
 به جمشید بر تیره‌گون گشت روز
 همی کاست آن فرّ گیتی فروز
 به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس
 به دلش اندر آید ز هر سو هراس

داستان ضحاک

هنگامی که قدرت جمشید رو به زوال می‌رفت، مرد ثروتمند نیکو سیرتی بود به نام مرداس که احشام فراوان و مال بسیار داشت و بر قبیله‌ای حکومت می‌کرد. او فرزندی داشت به نام ضحاک. شیطان ضحاک را فریب داد و گفت: تو باید بر این قوم و قبیله پادشاهی کنی و صاحب این ثروت باشی نه آن پیرمرد. ضحاک فریب شیطان را خورد. ابلیس بر سر راه پدر ضحاک چاهی ژرف کند و وی به چاه افتاد و ضحاک به جای او نشست. آن‌گاه خود را به صورت جوانی آراست و نزد ضحاک رفت و گفت: من می‌توانم غذاهای خوب برای تهنیه کنم. ضحاک کلید مطبخ و خورش‌خانه را به او داد و شیطان انواع و اقسام غذاهای لذیذ را برای اوتهیه کرد و ضحاک در مقام سپاسگزاری روزی به شیطان گفت: هر آرزویی داری بگو تا برآورم.

بر آمدن مار از شانه ضحاک

بدو گفت: بنگر که تا آرزوی
 چه خواهی، بخواه از من ای نیک‌خوی
 شیطان گفت: من تنها آرزویی که دارم این است که اجازه دهی شانه‌های تو را ببوسم.
 یکی حاجت استم به نزدیک شاه
 وگرچه مرا نیست این پایگاه
 که فرمان دهد تا سر کتف او
 ببوسم، بمالم برو چشم و روی

بدو گفت: دادم من این کامِ تو
 بلندی بگیرد مگر نام تو
 بفرمود تا دیو چون جفتِ او
 همی بوسه داد از برِ سفتِ او
 چو بوسید، شد بر زمین ناپدید
 کس اندر جهان این شگفتی ندید
 دو مارِ سیاه از دو کتفش پُرسست
 غمی گشت و از هر سویی چاره جست
 سرانجام بُبرید هر دو ز کفت
 سزد گر بمانی بدین در شگفت
 چو شاخ درخت آن دو مار سیاه
 برآمد دگر باره از کتف شاه
 پزشکانِ فرزانه گرد آمدند
 همه یک به یک داستان‌ها زدند
 ز هرگونه نیرنگ‌ها ساختند
 مر آن درد را چاره نشناختند

ابلیس بار دیگر به صورت پزشکی درآمد و به نزد ضحاک رفت و گفت برای اینکه این دو مار تو را آزار ندهند، می‌باید هر روز به هر یک از این مارها مغز سر یک انسان را بدهی تا بخورند. پس از آن به فرمان ضحاک هر روز نوکرانِ ضحاک دو جوان را می‌کشتند و مغز سر آن‌ها را به دو مار می‌دادند. از آن طرف چون اطرافیانِ جمشید از رفتار و کردار او آزرده‌خاطر شده بودند و آوازهٔ ضحاک را شنیده بودند، گرد او جمع شدند.

پادشاهی ضحاک

سوارانِ ایران همه شاه‌جوی
 نهادند یکسر به ضحاک روی
 به شاهی بر او آفرین خواندند
 ورا شاهِ ایران‌زمین خواندند
 کی ازدها فش بیامد چو باد
 به ایران‌زمین تاج بر سر نهاد

از ایران و از تازیان لشگری
 گزین کرد گردانِ هر کشوری
 سوی تختِ جمشید بنهاد روی
 چو انگشتی کرد گیتی بروی
 چو جمشید را بخت شد کندرو
 به تنگ اندر آمد جهاندار نو،
 برفت و بدو داد تخت و کلاه
 بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
 نهان گشت و گیتی بر او شد سیاه
 سپردش به ضحاک تخت و کلاه
 چو ضحاک شد بر جهان شهریار
 بر او سالیان انجمن شدهزار
 سراسر زمانه بدو گشت باز
 برآمد برین روزگارِ دراز
 هنر خوار شد جادویی ارجمند
 نهان راستی، آشکارا گزند
 شده بر بدی دستِ دیوانِ دراز
 به نیکی نرفتی سخن جز به راز
 ندانست جز کژی آموختن
 جز از کشتن و غارت و سوختن
 چنان بُد که هر شب دو مرد جوان
 چه کِهتر چه از تُخمهٔ پهلوان،
 خورشگر ببردی به ایوان شاه
 همی ساختی راهِ درمانِ شاه
 بکشتی و مغزش برون آختی
 مر آن اژدها را خورش ساختی

خواب دیدن ضحاک

چو از روزگارش چهل سال ماند
 نگر تا به سر برش یزدان چه راند
 در ایوان شاهی شبی دیر یاز
 به خواب اندرون بود با ارنواز
 چنان دید کز کاخ شاهنشهان
 سه جنگی پدید آمدی ناگهان:
 دو مهتر، یکی کهتر اندر میان
 به بالای سرو و به فرّ کیان
 کمر بستن و رفتن شاهوار
 به چنگ اندرون گُرزۀ گاوسار
 دمان پیش ضحاک رفتی به جنگ
 زدی بر سرش گُرزۀ گاورنگ
 یکایک همان گردِ کهتر به سال
 کشیدی ز سر تا به پایش دوال
 همی تاختی تا دماوند کوه
 کشان و دوان از پس اندر گروه
 بیچید ضحاک بیدادگر
 بدریدش از هول گفתי جگر
 یکی بانگ برزد به خواب اندرون
 که لرزان شد آن خانه صد ستون
 ضحاک دستور داد تا معبران حاضر شوند و خواب او را تعبیر کنند. یکی از موبدان به ضحاک گفت: روزگار تو به سر آمده و پادشاهیت رو به زوال است.
 کسی را بود زین سپس تخت تو
 به خاک اندر آرد سرِ بختِ تو
 کجا نام او آفریدون بود
 زمین را سپهری همایون بود
 هنوز آن سپهبد ز مادر نژاد

نیامد گه پرسش و سرد باد
 چو او زاید از مادر پُره‌نر
 بسان درختی بود بارور
 به مردی رسد برکشد سر به ماه
 کمر جوید و تاج و تخت و کلاه
 زند بر سرت گُزره گاو روی
 به بندت بر آرد ز ایوان به کوی

دژخیمان ضحاک برای یافتن فریدون همه‌جا را جست‌وجو کردند. فریدون که از نژاد طهمورث بود، متولد شد و آبتین پدر فریدون به دست دژخیمان ضحاک کشته شد و مادر فریدون او را که طفلی شیرخوار بود، به دست مردی که نگهبان مرغزار و گاو برمایه بود، سپرد تا با شیر گاو او را بزرگ کند. چندی بعد مأموران ضحاک محلّ فریدون را یافتند اما قبل از اینکه او را دستگیر سازند، به مادر فریدون الهام ایزدی شد و او را به کوه البرز برد و به مردی که در کوهستان زندگی می‌کرد سپرد و داستان خود را بازگو کرد. فریدون در کوه ماند تا شانزده ساله شد. ضحاک مجلسی از بزرگان و پیران کشور تشکیل داد و از آن‌ها خواست تا گواهی بنویسند و امضاء کنند که او پادشاهی است عادل و راستگو و درست‌کردار. بزرگان و ردان و سران قوم از ترس بر این گواه دادند.

قیام کاوه آهنگر

در همین موقع کاوه آهنگر که از هجده پسر، هفده پسرش به دست ضحاک کشته شده بودند و مغز سرشان خوراک مارانِ ضحاک شده بود و هجدهمی در دست مأموران ضحاک برای کشتن اسیر بود، به نزد ضحاک آمد و خطاب به او:

خروشید و زد دست بر سر ز شاه
 که: شاه! منم کاوه دادخواه
 ز تو بر من آمد ستم بیشتر
 زند هر زمان بر دلم بیشتر
 ستم گر نداری تو بر من روا
 به فرزند من دست بردن چرا؟
 شها! من چه کردم یکی بازگوی
 و گر بی‌گناهم، بهانه مجوی
 ستم را میان و کرانه بود
 همیدون ستم را بهانه بود

یکی بی‌زیان مرد آهن‌گرم
 ز شاه آتش آید همه بر سرم
 تو شاهی و گر اژدها پیکری
 ببايد بدین داستان داوری:
 اگر هفت کشور به شاهی تراست
 چرا رنج و سختی همه بهر ماست؟
 آن‌گاه رو به جانب پیران و بزرگان دربار کرد و:
 خروشید کای پایمردانِ دیو
 بریده دل از ترس کیهان‌خدیو
 همه سوی دوزخ نهادید روی
 سپردید دل‌ها به گفتارِ او
 خروشید و برجست لرزان ز جای
 بدرید و بسپرد محضر به پای
 گرانمایه فرزندان در پیش او
 ز ایوان برون شد خروشان به کوی
 آنگاه کاوه آهن‌گر به بازار آمد و پاره‌چرمی را که به هنگام کار بر سینه می‌آویخت بر سر نیزه کرد و مردم را علیه ضحاک به
 قیام دعوت نمود. مردم که از دست ضحاک ظلم و ستم بی‌حد دیده بودند، گرد کاوه آهن‌گر جمع شدند و به اتفاق به نزد
 فریدون رفتند و فریدون لشگری آراست و به جنگ ضحاک رفت و او را دستگیر ساخت و در غاری واقع در کوه دماوند در
 بند کرد و خود به تخت پادشاهی نشست.
 فریدون چشم از جهان فرومی‌بندد.

خیام نیشابوری

می نوش که عمر جاودانی این است / خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست / خوش باش دمی که زندگانی این است

گر یک نفست ز زندگانی گذرد / مگذار که جز به شادمانی گذرد
هشدار که سرمایه سودای جهان / عمرست چنان کش گذرانی گذرد

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن / فردا که نیامده است فریاد مکن
بر نامده و گذشته بنیاد مکن / حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم / وین یک دم عمر را غنیمت شمیریم
فردا که از این دیر فنا درگذریم / با هفت هزار سالگان سر به سریم

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است / دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری / گل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

این قافله عمر عجب می گذرد / دریاب دمی که با طرب می گذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری / پیش آر پیاله را که شب می گذرد

چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست / چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست / پندار که هر چه هست در عالم هست

برخیز و بیا بتا برای دل ما / حل کن به جمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه شراب تا به هم نوش کنیم / زان پیش که کوزه ها کنند از گل ما

بر چهره گل نسیم نوروز خوش است / در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست / خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

امروز ترا دسترس فردا نیست / و اندیشه فردات به جز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست / کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

ای آمده از عالم روحانی تفت / حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می نوش ندانی ز کجا آمده‌ای / خوش باش ندانی به کجا خواهی رفت

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من، / وین حرفِ معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفت‌وگوی من و تو، / چون پرده برافتد، نه تو مانی و نه من

این کهنه رباط را که عالم نام است / و آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است / قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

در دایره‌ای که آمد و رفتن ماست / او را نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می‌نزند دمی در این معنی راست / کاین آمدن از کجا و رفتن به کجاست

هرچند که رنگ و بوی زیباست مرا / چون لاله رخ و چو سرو بالااست مرا
معلوم نشد که در طربخانه خاک / نقاش ازل بهر چه آراست مرا

ای بس که نباشیم و جهان خواهد بود، / نی نام ز ما و نه نشان خواهد بود؛
زین پیش نبودیم و بُد هیچ خَلَل، / زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
بی باده گلرنگ نمی‌باید زیست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

**

این کوزه چو من عاشق زاری بوده‌است
این دسته که بر گردن او می‌بینی
در بند سر زلف نگاری بوده است
دستی است که بر گردن یاری بوده‌است

**

چون عمر به سر رسد چه بغداد و چه بلخ
می‌نوش که بعد از من و تو ماه بسی
پیمانه چو پُر شود چه شیرین و چه تلخ
از سلخ به غُرّه آید از غُرّه به سلخ

**

آنان که محیط فضل و آداب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
در جمع کمال شمع اصحاب شدند
گفتند فسانه‌ای و در خواب شدند

**

یک قطره آب بود با دریا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
یک ذره خاک با زمین یکتا شد
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

**

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
و آن گل به زبان حال با او می‌گفت
بر پاره گلی لگد همی زد بسیار
من همچو تو بوده‌ام مرا نیکو دار

**

جامی است که عقل آفرین می‌زندش
وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف
صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش
می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

**

مولانا جلال‌الدین رومی

غزل

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم؟
 در این سراب فنا چشمه حیات منم
 و گر به خشم روی صد هزار سال ز من
 به عاقبت به من آیی که منتهاات منم؟
 نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
 که نقش‌بند سراپردۀ رضات منم؟
 نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
 مرو به خشک که دریای باصفات منم؟
 نگفتمت که تو را رهنزد و سرد کنند
 که آتش و تبش و گرمی هوات منم؟
 نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند
 که گم کنی که سرچشمۀ صفات منم؟
 نگفتمت که مگو کار بنده از چه جهت
 نظام گیرد، خلاق بی‌جهات منم؟
 اگر چراغ دلی دان که راه خانه کجاست
 و گر خدافتی دان که کدخدات منم

هله نومید نباشی که تو را یار براند
 گرت امروز براند نه که فردات بخواند؟
 در اگر بر تو ببندد مرو و صبر کن آن جا
 ز پسِ صبر تو را او به سر صدر نشاند
 و اگر بر تو ببندد همه ره‌ها و گذرها
 ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند
 نه که قصاب به خنجر چو سر میش ببرد
 نهلد کشته خود را کشد آن گاه کشاند؟

چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر
 تو ببینی دم یزدان به کجاهات رساندا
 به مثل گفتم این را و اگر نه کرم او
 نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند
 همگی ملک سلیمان به یکی مور ببخشد
 بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند
 دل من گرد جهان گشت و نیابید مثالش
 به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟ به که ماند؟
 هله خاموش که بی گفت از این می همگان را
 بچشاند بچشاند بچشاند بچشاند

گر رود دیده و عقل و خرد و جان تو مرو
 که مرا دیدن تو بهتر از ایشان تو مرو
 آفتاب و فلک اندر کنف سایه توست
 گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو
 ای که درد سخت صاف تر از طبع لطیف
 گر رود صفوت این طبع سخندان تو مرو
 اهل ایمان همه در خوف دم خاتمت‌اند
 خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو
 تو مرو، گر بروی جان مرا با خود بر
 و مرا می‌نبری با خود از این خوان تو مرو
 با تو هر جزو جهان باغچه و بستان است
 در خزان گر برود رونق بستان تو مرو
 هجر خویشم منما هجر تو بس سنگدل است
 ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو
 که بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید؟
 که بود بنده که گوید به تو سلطان تو مرو؟
 لیک تو آب حیاتی همه خلقان ماهی

از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو
 هست طومار دل من به درازی ابد
 برنوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو
 گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
 که ز صد بهتر وز هجده هزاران تو مرو

مثنوی

قصهٔ جوچی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه کرد

کودکی در پیش تابوت پدر
 زار می‌نالید و برمی‌کوفت سر
 کای پدر! آخر کجایت می‌برند
 تا ترا در زیرِ خاکی بفشردند
 می‌برندت خانهٔ دنگ و زحیر
 نی در او قالی و نه در وی حصیر
 نی چراغی در شب و نه روز نان
 نی در او بوی طعام و نه نشان
 نی در او معمور، نی در بام راه
 نه یکی همسایه، کو باشد پناه
 جسم تو که بوسه‌گاهِ خلق بود
 چون رود در خانهٔ کور و کبود؟
 خانهٔ بی‌زینهار و جای تنگ
 که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
 زین نَسَقِ اوصافِ خانه می‌شمرد
 وز دو دیده اشکِ خونین می‌فشرد
 گفت جوچی با پدر: ای ارجمند!
 والله این را خانهٔ ما می‌برند
 گفت جوچی را پدر، ابله مشو!

گفت: ای بابا! نشانی‌ها شنو
 این نشانی‌ها که گفت او یک به یک
 خانه ما راست بی تردید و شک
 نی حصیر و نی چراغ و نه طعام
 نه درش معمور و نه تخت و نه بام

جُستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد، نمیرد

گفت دانایی برای داستان
 که درختی هست در هندوستان
 هر کسی کز میوه او خورد و برد
 نه شود او پیر، نه هرگز بمرد
 پادشاهی این شنید از صادقی
 بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
 قاصدی دانا ز دیوان ادب
 سوی هندستان روان کرد از طلب
 سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو
 گردِ هندستان برای جست‌وجو
 شهر شهر از بهر این مطلوب گشت
 نه جزیره ماندونه کوه و نه دشت
 هر که راپرسید، کردش ریشخند
 کاین که جوید؟ جز مگر مجنونِ بند
 پس سیاحت کرد آنجا سال‌ها
 می‌فرستادش شه‌نشه مال‌ها
 چون بسی دید اندر آن غربت تعب
 عاجز آمد آخر الامر از طلب
 هیچ از مقصود، اثر پیدا نشد
 ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
 رشته امید او بگسسته شد

جُسْتَهُ او عاقبت ناجُسْتَه شد
 کرد عزم بازگشتن سوی شاه
 اشک می‌بارید و می‌برید راه
 بود شیخی عالمی قطبی کریم
 اندر آن منزل که آیس شد ندیم
 گفت: من نومید پیش او روم
 ز آستانِ او به راه اندر شوم
 تا دعای او بود همراه من
 چون که نومیدم من از دلخواه من
 رفت پیش شیخ باچشمِ پُر آب
 اشک می‌بارید مانند سحاب
 گفت: شیخا! وقتِ رحمِ ورقت است
 ناامیدم، وقت لطف این ساعت است
 گفت: واگوکز چه نومیدی است؟
 چیست مطلوبِ تو؟ رو با چیست؟
 گفت: شاهنشاه کردم اختیار
 از برای جستنِ یک شاخسار
 که درختی هست نادر در جهات
 میوهٔ او مایهٔ آبِ حیات
 سال‌ها جُستم، ندیدم یک نشان
 جز که طنز و تَسخَرِ این سرخوشان
 شیخ خندید و بگفتش: ای سلیم!
 این درخت علم باشد در علیم
 بس بلند و بس شگرف و بس بسیط
 آبِ حیوانی ز دریای محیط
 تو به صورت رفته‌ای، گم گشته‌ای
 ز آن نمی‌یابی، که معنی هشته‌ای
 گه درختش نام شد گاه آفتاب
 گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

تو چه برچفسی بر این نامِ درخت
تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات
تا صفات ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد
چون به معنی رفت، آرام اوفتاد

منازعات چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس راداد مردی یک درم
آن یکی گفت: این به «انگور»ی دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت: لا
من عنب خواهم نه انگور، ای دغا!
آن یکی ترکی بدو گفت: این بَنَم
من نمی خواهم عنب، خواهم اُزَم
آن یکی رومی بگفت: این قیل را
ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند
که ز سرّ نام‌ها غافل بدند
مشت بر هم می زدند از ابله‌ی
پر بدند از جهل وز دانش تهی
صاحبِ سرّی عزیزی صد زبان
گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که: من زین یک درم
آرزوی جمله تان را می دهم
یک درمتان می شود چار، المراد
چار دشمن می شود یک ز اتحاد
گفت هر یک تان دهد جنگ و فراق
گفت من آرد شما را اتفاق

سعدی

دیر آمدی ای نگار سرمست / زودت ندهیم دامن از دست
 بر آتش عشقت آب تدبیر / چندان که زدیم باز ننشست
 از روی تو سر نمی توان تافت / وز روی تو در نمی توان بست
 از پیش تو راه رفتنم نیست / چون ماهی اوفتاده در شست
 سودای لب شکردهانان / بس توبه صالحان که بشکست
 ای سرو بلند بوستانی / در پیش درخت قامت پست
 بیچاره کسی که از تو ببرید / آسوده تنی که با تو پیوست
 چشمت به کرشمه خون من ریخت / وز قتل خطا چه غم خورد مست
 سعدی ز کمند خوبرویان / تا جان داری نمی توان جست
 ور سر ننهی در آستانش / دیگر چه کنی دری دگر هست

دیدار تو حل مشکلات است / صبر از تو خلاف ممکنات است
 دیباچه صورت بدیعت / عنوان کمال حسن ذات است
 لبهای تو خضر اگر بدیدی / گفתי لب چشمة حیات است
 بر کوزه آب نه دهانت / بردار که کوزه نبات است
 ترسم تو به سحر غمزه یک روز / دعوی بکنی که معجزات است
 زهر از قبل تو نوشدارو / فحش از دهن تو طیبات است
 چون روی تو صورتی ندیدم / در شهر که مبطل صلات است
 عهد تو و توبه من از عشق / می بینم و هر دو بی ثبات است
 آخر نگهی به سوی ما کن / کاین دولت حسن را زکات است
 چون تشنه بسوخت در بیابان / چه فایده گر جهان فرات است
 سعدی غم نیستی ندارد / جان دادن عاشقان نجات است

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم چون روزگار از دست رفت
 بخت و رای و زور و زر بودم دریغ / کاندرا این غم هر چهار از دست رفت
 عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت
 گر من از پای اندرآیم گو درآی / بهتر از من صد هزار از دست رفت
 بیم جان کاین بار خونم می خورد / و نه این دل چند بار از دست رفت
 مرکب سودا جهانیدن چه سود / چون زمام اختیار از دست رفت
 سعدیا با یار عشق آسان بود / عشق باز اکنون که یار از دست رفت

تو را نادیدن ما غم نباشد / که در خیل به از ما کم نباشد
 من از دست تو در عالم نهم روی / ولیکن چون تو در عالم نباشد
 عجب گر در چمن بر پای خیزی / که سرو راست پیش خیم نباشد
 مبادا در جهان دلتنگ رویی / که رویت بیند و خرم نباشد
 من اول روز دانستم که این عهد / که با من می کنی محکم نباشد
 که دانستم که هرگز سازگاری / پری را با بنی آدم نباشد
 مکن یارا دلم مجروح مگذار / که هیچم در جهان مرهم نباشد
 بیا تا جان شیرین در تو ریزم / که بخل و دوستی با هم نباشد
 نخواهم بی تو یک دم زندگانی / که طیب عیش بی همدم نباشد
 نظر گویند سعدی با که داری / که غم با یار گفتن غم نباشد
 حدیث دوست با دشمن نگویم / که هرگز مدعی محرم نباشد

چو تو آمدی مرا بس که حدیث خویش گفتم / چو تو ایستاده باشی ادب آن که من بیفتم
 تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم
 چو به منتها رسد گل برود قرار بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم
 به امید آن که جایی قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز به دیدگان برفتم
 دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزارستان بکشد فراق جفتم
 نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستان که به آب دیده سفتم
 نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشد / به خیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بچلند بندگان / تو بگوی تا بریزند و بگو که من نگفتم

حافظ

من و انکار شراب؟ این چه حکایت باشد؟
 غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد
 من که شبها ره تقوا زده‌ام با دف و چنگ
 این زمان سر به ره آرم چه حکایت باشد؟
 زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
 تا تو را خود ز میان با که عنایت باشد
 زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است
 عشق کاری است که موقوف هدایت باشد
 تا به غایت ره میخانه نمی‌دانستم
 و نه مستوری ما تا به چه غایت باشد؟
 بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند
 پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
 دوش از این غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت
 حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم
 بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
 که در این دامگه حادثه چون افتادم
 من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
 آدم آورد در این دیر خراب آبادم
 سایهٔ طوبی و دلجویی حور و لب حوض
 به هوای سر کوی تو برفت از یادم
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
 چه کنم حرف دگر یاد نداد استام

کوکب بختِ مرا هیچ منجم نشناخت
 یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم
 تا شدم حلقه به گوش در میخانه عشق
 هر دم آید غمی از نو به مبارک باد
 می خورد خون دلم مردمک دیده سزاست
 که چرا دل به جگرگوشه مردم دادم
 پاک کن چهره حافظ به سر زلف ز اشک
 و نه این سیل دمدادم ببرد بنیادم

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
 دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
 چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
 لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
 در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟
 نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
 زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
 چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست
 دل من در هوس روی تو ای مونس جان
 خاک راهیست که در دست نسیم افتادست
 همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
 از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
 سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم
 عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست
 آن که جز کعبه مقامش نبذ از یاد لب
 بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
 حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز
 اتحادی است که در عهد قدیم افتادست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
 بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
 ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست
 چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
 سروش عالم غییم چه مژده‌ها دادست
 که ای بلندنظر شاهباز سدره‌نشین
 نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
 تو را ز کنگره عرش می‌زنند صغیر
 ندانمت که در این دامگه چه افتادست
 نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
 که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
 که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست
 رضا به داده بده وز جبین گره بگشای
 که بر من و تو در اختیار نگشادست
 مجو درستی عهد از جهان سست‌نهاد
 که این عجوز عروس هزار دامادست
 نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
 بنال بلبل بی دل که جای فریادست
 حسد چه می‌بری ای سست‌نظم بر حافظ
 قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

مهدی اخوان ثالث

دریچه

ما چون دو دریچه، رو به روی هم
آگاه ز هر بگو مگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده
عمر آینه بهشت، اما ... آه
بیش از شب و روز تیر و دی کوتاه
اکنون دل من شکسته و خسته است
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته ست
نه مهر فسون، نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد

لحظه دیدار

لحظه دیدار نزدیک است
باز من دیوانه‌ام، مستم
باز می‌لرزد، دلم، دستم
باز گویی در جهان دیگری هستم
های! نخراشی به غفلت گونه‌ام را، تیغ
های، نپیشی صفای زلفکم را، دست
و آبرویم را نریزی، دل
ای نخورده مست
لحظه دیدار نزدیک است

سگ‌ها و گرگ‌ها

۱

هوا سرد است و برف آهسته بارد
ز ابری ساکت و خاکستری‌رنگ

زمین را بارش مَثقال مَثقال
 فرستد پوشش فرسنگ، فرسنگ
 سرود کلبه بی‌روزن شب
 سرود برف و باران است امشب
 ولی از زوزه‌های باد پیداست
 که شب مهمان توفان است امشب
 دوان بر پرده‌های برف‌ها، باد
 روان بر بال‌های باد، باران
 درون کلبه بی‌روزن شب
 شب توفانی سرد زمستان
 آواز سگ‌ها:
 زمین سرد است و برف آلوده و تر
 هواتاریک و توفان خشمناک است
 کشد — مانند گرگان — باد، زوزه
 ولی ما نیک‌بختان را چه باک است؟
 کنار مطبخ ارباب، آنجا
 بر آن خاک اره‌های نرم خفتن
 چه لذت بخش و مطبوع است، و آنگاه
 عزیزم گفتن و جانم شنفتن
 وز آن ته‌مانده‌های سفره خوردن
 و گر آن هم نباشد استخوانی
 چه عمر راحتی دنیای خوبی
 چه ارباب عزیز و مهربانی
 ولی شلاق! این دیگر بلایی است
 بلی، اما تحمل کرد باید
 درست است اینکه الحق دردناک است
 ولی ارباب آخر رحمش اید
 گذارد چون فروکش کرد خشمش
 که سر بر کفش و بر پایش گذاریم

شمارد زخم‌هامان را و ما این

محبت را غنیمت می‌شماریم

۲

خروشد باد و بارد همچنان برف

ز سقف کلبه بی روزن شب

شب توفانی سرد زمستان

زمستان سیاه مرگ مرکب

آواز گرگ‌ها:

زمین سرد است و برف آلوده و تر

هوا تاریک و توفان خشمگین است

کشد — مانند سگ‌ها — باد ، زوزه

زمین و آسمان با ما به کین است

شب و کولاک رعب انگیز و وحشی

شب و صحرای وحشتناک و سرما

بلای نیستی، سرمای پر سوز

حکومت می‌کند بر دشت و بر ما

نه ما را گوشه گرم کنای

شکاف کوهساری سر پناهی

نه حتی جنگلی کوچک، که بتوان

در آن آسود بی‌تشویش گاهی

دو دشمن در کمین ماست، داریم

دو دشمن می‌دهد ما را شکنجه

برون: سرما درون: این آتش جوع

که بر ارکان ما افکنده پنجه

دو ... اینک ... سومین دشمن ... که ناگاه

برون جست از کمین و حمله ور گشت

سلاح آتشین ... بی‌رحم ... بی‌رحم

نه پای رفتن و نی جای برگشت

بنوش ای برف! گلگون شو، برافروز

که این خون، خون ما بی‌خانمان‌ها است
 که این خون، خون گرگان گرسنه ست
 که این خون، خون فرزندان صحراست
 در این سرما، گرسنه، زخم‌خورده،
 دویم آسیمه سر بر برف چون باد
 ولیکن عزت آزادگی را
 نگهبانیم، آزادیم، آزاد

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت
 سرها در گریبان است
 کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را
 نگه جز پیش پا را دید، نتواند
 که ره تاریک و لغزان است
 وگر دست محبت سوی کس یازی
 به اکراه آورد دست از بغل بیرون
 که سرما سخت سوزان است
 نفس، کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک
 چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.
 نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم
 ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟
 مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
 هوا بس ناجوانمردانه سرد است ... ای
 دمت گرم و سرت خوش باد
 سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای
 منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم
 منم من، سنگ تیپاخورده رنجور
 منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور

نه از رومم، نه از زنگم، همان بی رنگ بی رنگم
 بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم
 حریف! میزبان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد
 تگرگی نیست، مرگی نیست
 صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است
 من امشب آمدستم وام بگزارم
 حسابت را کنار جام بگذارم
 چه می گویی که بی گه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
 فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست
 حریف! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
 و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده
 به تابوت ستبر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است
 حریف! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است
 سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت
 هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان
 نفسها ابر، دلها خسته و غمگین
 درختان اسکلت های بلور آجین
 زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه
 غبار آلوده مهر و ماه
 زمستان است

هوشنگ ابتهاج

کاروان

دیر است گالیا
 در گوش من فسانهٔ دلدادگی مخوان
 دیگر ز من ترانهٔ شوریدگی مخواه
 دیر است گالیا! به ره افتاد کاروان
 عشق من و تو؟ آه
 این هم حکایتی است
 اما در این زمانه که در مانده هر کسی
 از بهر نان شب
 دیگر برای عشق و حکایت مجال نیست
 شاد و شکفته در شب جشن تولدت
 تو بیست شمع خواهی افروخت تابناک
 امشب هزار دختر همسال تو ولی
 خوابیده‌اند گرسنه و لخت روی خاک
 زیباست رقص و ناز سرانگشت‌های تو
 بر پرده‌های ساز
 اما هزار دختر بافنده این زمان
 با چرک و خون زخم سرانگشت‌های شان
 جان می‌کنند در قفس تنگ کارگاه
 از بهر دستمزد حقیری که بیش از آن
 پرتاب می‌کنی تو به دامان یک گدا
 وین فرش هفت رنگ که پامال رقص توست
 از خون و زندگانی انسان گرفته رنگ
 در تار و پود هر خط و خالش هزار رنج
 در آب و رنگ هر گل و برگش هزار ننگ
 اینجا به خاک خفته هزار آرزوی پاک

اینجا به باد رفته هزار آتش جوان
 دست هزار کودک شیرین بی‌گناه
 چشم هزار دختر بیمار ناتوان
 دیر است گالیا
 هنگام بوسه و غزل عاشقانه نیست
 هرچیز رنگ آتش و خون دارد این زمان
 هنگامه‌هایی لبها و دست هاست
 عصیان زندگی ست
 در روی من مخند
 شیرینی نگاه تو بر من حرام باد
 بر من حرام باد ازین پس شراب و عشق
 بر من حرام باد تپش‌های قلب شاد
 یاران من به بند
 در دخمه‌های تیره و نمناک باغشاه
 در عزلت تب‌آور تبعیدگاه خارک
 در هر کنار و گوشه این دوزخ سیاه
 زود است گالیا
 در گوش من فسانه دلداگی مخوان
 اکنون ز من ترانه شوریدگی مخواه
 زود است گالیا! نرسیده ست کاروان
 روزی که بازوان بلورین صبحدم
 برداشت تیغ و پرده تاریک شب شکافت
 روزی که آفتاب
 از هرچه دریچه تافت
 روزی که گونه و لب یاران هم نبرد
 رنگ نشاط و خنده گم‌گشته بازیافت
 من نیز باز خواهم گردید آن زمان
 سوی ترانه‌ها و غزل‌ها و بوسه‌ها
 سوی بهارهای دل‌انگیز گل‌فشان

سوی تو

عشق من

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست
تا اشارات نظر نامه‌رسان من و توست
گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم
پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و توست
گر چه در خلوت راز دل ما کس نرسید
همه‌جا زمزمه عشق نهان من و توست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش، ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست
این همه قصه فردوس و تمنای بهشت
گفتگویی و خیالی ز جهان من و توست
نقش ما گو ننگارند به دیباچه عقل
هر کجا نامه عشق است نشان من و توست
سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر
وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

ترانه

تا تو با منی زمانه با من است
بخت و کام جاودانه با من است
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با من است
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم روانه با من است

ناز نوشخند صبح اگر تورا است
 شور گریه شبانه با من است
 برگ عیش و جام و چنگ اگر چه نیست
 رقص و مستی و ترانه با من است
 گفتمش مراد من! به خنده گفت
 لابه از تو و بهانه با من است
 گفتمش من آن سمند سرکشم
 خنده زد که تازیانه با من است
 هر کسش گرفته دامن نیاز
 ناز چشمش این میانه با من است
 خواب نازت ای پری ز سر پرید
 شب خوشت که شب فسانه با من است

هنر گام زمان

امروز نه آغاز و نه انجام جهان است
 ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است
 گر مرد رهی غم مخور از دوری و دیری
 دانی که رسیدن هنر گام زمان است
 تو رهرو دیرینه سر منزل عشقی
 بنگر که ز خون تو به هر گام نشان است
 آبی که بر آسود زمینش بخورد زود
 دریا شود آن رود که پیوسته روان است
 باشد که یکی هم به نشانی بنشیند
 بس تیر که در چله این کهنه کمان است
 از روی تو دل کندم آموخت زمانه
 این دیده از آن روست که خونابه‌فشان است
 دردا و دریغا که در این بازی خونین
 بازیچه ایام دل آدمیان است

دل بر گذر قافلۀ لاله و گل داشت
این دشت که پامال سواران خزان است
روزی که بجنبد نفس باد بهاری
بینی که گل و سبزه کران تا به کران است
ای کوه تو فریاد من امروز شنیدی
دردی است درین سینه که همزاد جهان است
از داد و وداد آن همه گفتند و نکردند
یارب چه قدر فاصله ی دست و زبان است
خون می چکد از دیده در این کنج صبوری
این صبر که من می کنم افشردن جان است
از راه مرو سایه که آن گوهر مقصود
گنجی ست که اندر قدم راهروان است